



ارلند لو

آبر ابله

ترجمه شقایق قندهاری

أَبْرَاهِيمَ



ارلند لو

أَبْرَاهِيْمَ

ترجمه شقایق قندهاری

لو، ارلند، ۱۹۶۹م - .	Loe, Erlend
آبر ابله / ارلند لو، (ترجمه از زبان نروژی توسط تورکتیل سولبرگ)، ترجمه شقایق قندهاری - تهران، نشر ثالث، ۱۳۸۹.	
۲۳۲ ص.	
شابک ۷-۶۳۳-۲۸۰-۹۶۴-۹۷۸	ISBN 978-964-380-634-7
داستان‌های نروژی - قرن ۲۰م.	
الف ۲ و ۳ / ۲ / ۸۹۵۱ PT	۸۳۹/۸۲۳۷۳



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۳۰۲۳۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۲۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ آبر ابله

-
- ارلند لو ● ترجمه شقایق قندهاری ● ناشر: نشر ثالث
-
- مجموعه ادبیات جهان
-
- چاپ اول: ۱۳۸۹ / ۱۱۰۰ نسخه
-
- لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: رهنما ● صحافی: صفحه‌پرداز
-
- کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است
-
- شابک ۷-۶۳۳-۲۸۰-۹۶۴-۹۷۸
-
- ISBN 978-964-380-634-7
-
- سایت اینترنتی: www.salesspub.ir
-
- پست الکترونیکی: Info@salesspub.ir
-
- قیمت: ۲۷۰۰ تومان
-

هر آنکس که دوچرخه‌ای
می‌راند، دوست من است.

گری فیشر

فهرست

۹	دیوار
۱۷	توپ
۲۵	درخت
۳۱	زمان
۳۹	دوچرخه
۴۵	مرشد
۴۹	زندگی
۵۱	بیشه‌زار
۵۹	حیوانات
۶۹	چهار
۷۳	تخته
۸۳	خلاء
۸۷	پرنده
۹۱	دختر
۱۰۱	بیرون از خانه
۱۰۷	عشق جنون‌آمیز
۱۱۷	دوست
۱۱۹	پاپ

۱۲۱	آسانسور
۱۲۵	پل
۱۳۱	باران
۱۳۵	صمیمیت
۱۳۹	ترسناک
۱۴۳	بینش
۱۴۷	دست
۱۵۱	فرم
۱۵۵	اشعه ایکس
۱۵۷	معنا
۱۵۹	بیانیه
۱۶۱	N
۱۶۷	شهر
۱۷۳	سگ
۱۷۷	هوپی
۱۸۳	۱-۸۰۰- پارک‌ها
۱۸۷	کتابخانه
۱۸۹	پارک
۱۹۱	خنک‌تر
۱۹۵	نزدیک
۱۹۷	جغد و پیشی
۲۰۵	کلاه ایمنی
۲۰۹	یادداشت
۲۱۱	خیلی زیاد
۲۱۹	ساختمان
۲۲۵	درختان
۲۲۹	سفر
۲۳۱	جواب

دیوار

من دو دوست دارم، یک دوست خوب و یک دوست بد. و البته برادرم هم هست. شاید او مثل من خونگرم و صمیمی نباشد، ولی خوب است. در مدتی که برادرم نیست، من از آپارتمانش استفاده می‌کنم. آپارتمان دلنشینی است. برادر من نسبتاً پولدار است. خدا عالم است برای امرار معاش چه کار می‌کند. من به این موضوع توجه چندانی نکرده‌ام. چیزی می‌خرد یا می‌فروشد و حالا به سفر رفته و این‌جا نیست. به من گفت عازم کجاست. این مطلب را جایی یادداشت کرده‌ام. شاید آفریقا بوده باشد. شماره فکسی به من داده است و دستورالعمل‌هایی برای این‌که نامه‌ها و پیام‌ها را برایش فکس کنم. این وظیفه کوچک برعهده‌ام گذاشته شده است. یک کار ساده معقول و قابل اجرا. در عوض من هم می‌توانم این‌جا بمانم. من قدردان این مسئله هستم. درست همان چیزی است که احتیاج دارم. زمان کوتاهی برای این‌که نگران نباشم و به خودم سخت نگیرم. این اواخر زندگی‌ام عجیب و غریب شده است و به مرحله‌ای رسیده‌ام که به کل علاقه‌ام را به همه چیز از دست داده‌ام.

بیست و پنجمین سالگرد تولدم بود. همین چند هفته پیش. من و برادرم برای شام منزل پدر و مادرمان بودیم. چه غذای خوبی. همراه با کیک. از هر دری حرف می‌زدیم. یکدفعه به خودم آمدم و دیدم دارم والدینم را سرزنش می‌کنم که چرا هرگز وادارم نکردند ورزش را در سطح حرفه‌ای و جدی ادامه بدهم. کاملاً غیرمنصفانه بود.

حرف‌های احمقانه‌ای زدم. این‌که حالا می‌توانستم ورزشکاری حرفه‌ای باشم. با آمادگی بدنی بالا. همراه با پول. در این صورت تمام مدت در سفر بودم.

تصادفاً گفتم تقصیر آنهاست که هرگز به جایی نرسیدم و حالا زندگی‌ام کسالت‌بار و ساده است. بعدش عذرخواهی کردم. ولی قضیه ادامه داشت.

غروب همان روز من و برادرم، کروکه^۱ بازی کردیم. کم‌تر پیش می‌آید از این کارها کنیم. دست قدیمی بازی زیر انباری باغ پوسیده و از بین رفته بود. برای پیدا کردن یک دست جدید به پمپ بنزین‌های زیادی سر زدیم. برادرم با یکی از کارت‌های اعتباری‌اش پول آن را پرداخت. بعد هم زمین بازی را با قدم‌هایمان اندازه‌گیری و تنظیم کردیم و گوی و قلاب‌ها را در زمین چمن پدر و مادرمان چیدیم. من رنگ قرمز را انتخاب کردم و برادرم رنگ زرد را. نمی‌دانم همان رنگ‌هایی بودند که وقتی کم‌سن‌تر بودیم، داشتیم یا نه. یادم نمی‌آید.

مشغول بازی شدیم و بازی تا مدت طولانی به خوبی پیش رفت. من به سرعت از دو حلقه اول گذشتم. یک دور اضافی نصیبم شد و بازی را

1. croquet

ادامه دادم. به بازی مسلط بودم و خیلی زودتر از برادرم مهاجم شدم. توپ قرمز را پشت درختی گذاشتم و همان جا راحت دراز کشیدم و منتظرش شدم، و در همان حال می‌خندیدم و جوک تعریف می‌کردم. جسور و بی‌پروا شده بودم.

وقتی برادرم به بوته‌زار نگاه کرد، چند دقیقه‌ای بود که قضایا دیگر خنده‌دار و بامزه نبود.

فهمیدم چه فکری می‌کند.

گفتم: «اصلاً لازم نیست این کار را انجام بدهی.»

ولی می‌دانستم اهمیتی نمی‌دهد. پای راستش را روی توپش گذاشت و طوری نشانه‌گیری کرد که ضربه‌اش بیش‌ترین خسارت ممکن را وارد کند. مدتی همان جا ایستاد و به‌سوی گوشهٔ باغ نشانه‌گیری کرد. درست انتهای باغ. همان جایی که چمن دیگر فقط چمنی معمولی نیست و بیش‌تر شبیه خزه می‌شود. چند مرتبه‌ای با دقت حرکت چرخشی را امتحان کرد تا مطمئن شود می‌تواند قدرت ضربه‌اش را به حداکثر برساند و جلوی ضربه خوردن به پای خودش را هم بگیرد، که از هر حرکت دیگری خفت‌بارتر است. بعد توپ مرا با ضربه‌ای داخل بوته‌زار بزرگ فرستاد. توپ قرمز را واقعاً جانانه به بوته‌زار بزرگ پرتاب کرد. درست در وسط جایی که هیچ‌وقت رنگ آفتاب را نمی‌بیند.

واقعاً ضربهٔ محشری بود. سرزنش نمی‌کنم. بدون شک خودم هم همین کار را می‌کردم. ولی واکنشم خودم را هم متحیر کرد.

تمام این مدت نقشهٔ من ساده بود و بدون هیچ جسارتی. می‌خواستم با احتیاط در ناحیهٔ پایانی بپلکم، و بعد توپ او را با ضربه‌ای آن‌قدر دور بفرستم که خودش هم باورش نشود. و اگر هم نشانه‌گیریم به خطا می‌رفت، فضای پشتم آزاد بود، چون او هنوز دور خودش را کامل نکرده

بود. ولی اگر او را می‌گرفتم، با سرعتِ بالای چند کیلومتر در ساعت محکم به قلاب می‌چسباندمش، و وقتی پیشنهاد می‌کرد یک دور دیگر بازی کنیم، با نه گفتن ناز می‌کردم.

ولی حالا می‌توانستم کل قضیه را فراموش کنم. حساب بازی به کل از دستم خارج شده بود. برادرم مهاجم شده بود و حالا توپ قرمز من زیر بوته بزرگ بود.

تسلیم نشدم. می‌خواستم به جای قبلی‌ام برگردم. نقشه کشیدم که توپش را با ضربه‌ای زیر اتومبیل بفرستم. تنها عاملی بود که باعث می‌شد ادامه بدهم. این‌که او تاوانش را بپردازد. که توپ او یک جوری زیر اتومبیل گیر کند. و من بینم او چطوری قوز کرده روی چهار دست و پا، یا حتی روی شکمش، جلو می‌رود و به این ترتیب کثیف می‌شود و عرقش درمی‌آید.

ولی قبل از هرچیز باید با ضربه‌ای توپم را از زیر بوته بیرون می‌کشیدم. شاخ و برگ‌ها را بالا گرفتم و آن‌ها را کنار زدم. بعد چراغ قوه‌ای آنجا گرداندم و آن را در دل بوته بزرگ عقب و جلو بردم. در اعماق بوته، توپ را دیدم. محال بود بشود دید قرمز رنگ است، ولی هیچ شکی نبود که توپ خودم است. خیلی طبیعی بود که برادرم بایستد و بخندد.

چراغ قوه را با دهانم گرفتم و بین بوته‌زار خزیدم. بوته سرد و نمور بود، به احتمال زیاد فقط چند درجه‌ای بالاتر از حد یخبندان بود. از وقتی یادم است، از این بوته بیزار بوده‌ام. حالا می‌خواستم ضربه‌ام را بزنم. نشانه‌گیری کردم. این‌کار خوب پیش می‌رفت. اطمینان داشتم تا چند ثانیه دیگر دوباره به بازی مسلط می‌شوم.

برادرم را از پا در می‌آوردم؛ آن پست فطرت را. ولی برای خروج از بوته‌زار مجبور شدم، سه دور ضربه بزنم. و بعد در

حالی که آنجا ایستاده بودم و خاک و برگ‌ها را از روی خودم می‌تکاندم و چراغ قوه هنوز در دهانم بود، برادرم گویش را به گوی من زد و یک بار دیگر مرا بین بوته‌ها فرستاد.

یکی از دلایلی که باعث می‌شود فکر کنم احتمالاً او، در اعماق وجودش، مثل من خونگرم و مهربان نیست، همین قضیه است. من حاضر نمی‌شدم او را دوبار توی بوته‌زار بفرستم. یک بار بله؛ ولی نه دوبار.

بار سوم که خواست توپش را به توپ من بزند، ضربه‌اش خطا رفت، و در عوض من به توپ او زدم. ولی وقتی داشتم آن را به زیر ماشین می‌فرستادم، ضربه‌ام خطا رفت. حتماً بیش از حد ذوق زده شده بودم.

از آنجا به بعد او خیلی فرزند و تند بازی کرد و ضربه زد. توپ مرا به قلاب زد و بازی تمام شد. تا مدتی همانجا ایستادیم و با هم مشاجره کردیم. متهمش کردم که تقلب کرده و با هم کتاب آیین‌نامه را مطالعه کردیم و باز هم جرو بحث کردیم. حرف‌هایی زدم که واقعاً خیلی نادرست بود. سرانجام برادرم پرسید آیا اتفاقی افتاده و مشکلی هست؟ گفت: «تو چه‌ات شده؟»

می‌خواستم بگویم هیچی، ولی بعد حس کردم همه چیز دارد از درونم غلیان می‌کند. آن حالت مرا از پا می‌انداخت و ناراحت‌کننده بود. تا به حال دچار چنین احساساتی نشده بودم، و دیگر حرف هم نمی‌توانستم بزنم. در عوض روی چمنزار نشستم و سرم را تکان دادم. برادرم آمد و کنارم نشست. دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت. سابقه نداشت آن‌طوری کنار هم بنشینیم. زدم زیر گریه. سال‌ها بود گریه نکرده بودم. باید برادرم را بهت زده کرده باشد. از این‌که در حین بازی تا آن حد بی‌رحم بود، عذرخواهی کرد.

ناگهان همه چیز برایم بی‌معنی شده بود.

زندگی خودم، زندگی دیگران، جانوران و گیاهان، و کل دنیا. انگار دیگر با هم جور در نمی‌آمد.

این را به برادرم گفتم. هرگز نمی‌توانست این موضوع را درک کند. بلند شد و گفت: «پاشو بیا، چیزهای ناجور پیش می‌آید، ولی همه چیز درست می‌شود.» سعی کرد مرا از جا بلند کند، با حالتی برادرانه مشت‌توی شکمم زد و کمی سرم داد کشید. برادرم قبلاً هاکی بازی می‌کرد. او خوب بلد است داد و هوار بکشد. به او گفتم آرام باش. گفتم این قضیه جدی است. برادرم آرام نشست.

داشتیم حرف می‌زدیم. کاملاً آشفته و به هم ریخته بودم. هیچ کدامان از حرف‌های پراکنده من، چیز زیادی نمی‌فهمیدیم. ولی برادرم مرا جدی گرفت. باید این یکی را تصدیق کنم. فهمیدم دارد نگران می‌شود. تا به حال مرا این طوری ندیده بود.

گفت احتمالاً هر روز هزاران نفر به بن بست مشکلات می‌خورند. و احتمالاً بیش‌ترشان تا مدتی دوران سختی دارند، ولی بعد بهتر می‌شود. برادرم آدم خوش‌بینی است. می‌خواست کمک کند.

همان‌جا نشستم و فکر کردم؛ باید بدترین وضعیت ممکن باشد. از این‌که از زندگی دلزده شده بودم، ترسیدم و از این واژه داشتم که دیگر هیچ وقت دوباره شور و اشتیاقی نداشته باشم.

بعد برادرم گفت دارد می‌رود سفر. تا چند روز دیگر از این‌جا می‌رفت و تا دو ماه هم نبود. تعارف کرد که آپارتمانش را در اختیارم بگذارد. گفتم متشکرم و همان‌طور آن‌جا نشستیم، بدون این‌که حرفی بزنیم؛ تا این‌که برادرم به ساعتش نگاه کرد و متوجه شد برنامه گزارش ورزشی شروع شده است. از من پرسید اگر ناراحت نمی‌شوم، برویم تو. به هر حال تولد من بود، و هنوز مقداری کیک باقی مانده بود.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، حس کردم اوضاع دیگر نمی‌تواند مثل سابق باشد. توی جایم دراز کشیدم و فکر کردم. قضیه هیچ ربطی به بازی گوی و حلقه نداشت. در این باره مطمئن بودم. بازی گوی و حلقه مسئله پیش پا افتاده‌ای است، ولی این احساس مسئله بزرگی بود.

خیلی زود به ذهنم خطور کرد که موضوع با این واقعیت که من ۲۵ ساله شده‌ام، ارتباط مستقیمی دارد و من هم نمی‌توانستم به خوبی با آن کنار بیایم.

برایم، از مدت‌ها پیش بزرگ‌تر شدن با حس معذب شدنی به خصوص همراه بوده است. به طور کلی پیشیزی برای هستی ارزش قائل نیستم، ولی با زمان مشکل دارم.

در فاصله‌ای که لباس می‌پوشیدم، متوجه شدم امکان ندارد بتوانم امروز را با همان کارهایی که هر روز طبق عادت می‌گذراندم، سپری کنم. روزهای من باید تغییری می‌کردند.

شب‌ها هم همین‌طور.

مدتی پشت پنجره ایستادم و بیرون را تماشا کردم.

بعد تصمیمی گرفتم.

با دوچرخه به دانشگاه رفتم و گفتم دیگر خودم را در موقعیتی نمی‌بینم که تحصیلاتم را به پایان برسانم. منشی گروه از من پرسید مشکلی پیش آمده و آیا او می‌تواند کاری انجام بدهد. به نظرم آمد نگرانی و توجهش متأثرکننده است، ولی حال و حوصله نداشتم حرف بزنم. خیلی کوتاه از پیگیری و توجهش تشکر کردم و در جواب سؤال اولش بله و در جواب سؤال دیگرش نه گفتم.

با دوچرخه به شهر برگشتم و به موجودیت زندگی قبلی‌ام خاتمه دادم.

به روزنامه‌ای که هرازگاهی مطلب می‌دادم، سر زدم و به آن‌ها گفتم تا مدتی برایشان نمی‌نویسم. شاید هم هرگز. همین‌طور اتاق اجاره‌ایم، و حق اشتراک تلفن و روزنامه را لغو کردم. کتاب‌هایم را فروختم، و دستگاه تلویزیون را.

باقی وسایلم را در کوله‌پشتی و دو کارتن جا دادم. جعبه‌ها را در اتاق زیر شیروانی پدر و مادرم گذاشتم و کوله‌پشتی بر پشت، با دو چرخه به خانه برادرم برگشتم.

آن‌جا نشستم و همین‌طور عرق ریختم.

شاهکار کردم.

این‌جا دیگر کارهای بی‌معنی در کار نخواهد بود..

این‌جا که خیابان سه‌سامی^۱ نیست.

۱. Sesame Street، نام یک سریال تلویزیونی با شخصیت‌های فانتزی خنده‌دار.

توپ

چند هفته‌ای گذشته است.

الان در آپارتمان برادرم نشسته‌ام.

روزی یک بار برای خرید مواد خوراکی بیرون می‌روم. اگر نامه‌ای هم باشد، آن را باز می‌کنم و با فکس برای برادرم می‌فرستم. شماره فکسش به طرز حیرت‌انگیزی دور و دراز است. کاملاً مطمئنم که او در آفریقا است. مدتی است دارم دنبال کاغذی می‌گردم که آدرسش را روی آن نوشتم، ولی پیدایش نمی‌کنم.

به غیر از این، تقریباً هیچ کار دیگری انجام نمی‌دهم.

روزنامه ورق می‌زنم یا روی کاناپه دراز می‌کشم و به سقف خیره می‌شوم. هیچ برنامه‌ای ندارم.

و هنوز هم حس می‌کنم همه چیز پوچ و بی‌معناست.

حس الهام بخشی نیست.

ضربانگ زندگی را کاملاً پایین آورده‌ام. در حد صفر.

در این فکرم که باید از صفر شروع کنم. یک آدم چطوری از صفر

شروع می‌کند؟

دیروز فهرستی از چیزهایی که دارم و چیزهایی که ندارم تهیه کردم.

این‌ها چیزهایی است که دارم:

- یک دوچرخه خوب
- یک دوست خوب
- یک دوست بد
- یک برادر (در آفریقا؟)
- پدر و مادر
- پدربزرگ و مادربزرگ
- وام دانشجویی زیاد
- مدرک لیسانسی در یکی از رشته‌های علوم انسانی
- دوربین
- یک خروار پول (قرض گرفته شده)
- یک جفت کفش ورزشی نسبتاً نو

این‌ها چیزهایی است که ندارم:

- برنامه
- شور و اشتیاق
- عشق
- این حس که همه چیز با هم جور در می‌آید و در نهایت همه چیز درست می‌شود.
- شخصیتی جذاب و گیرا
- ساعت مچی

امروز هربار که به این فهرست نگاه کردم، فهمیدم چیزهایی که دارم بیش تر از چیزهایی است که ندارم. من یازده چیز دارم. و شش چیز ندارم. قاعدتاً همین باید باعث خوش بینی باشد.

ولی با بررسی دقیق فهرست، برایم مشخص شد که در مجموع محاسبه‌ای بدون موازنه و ناجور است.

با هم تراز نمی‌شود.

به راحتی می‌توانم بدون بعضی از چیزهایی که دارم، سرکنم، و خیلی از چیزهایی که ندارم ظاهراً برای زندگی دلخواهم، حیاتی و لازم هستند. به عنوان مثال من همیشه حاضرم دوست بدم را با کمی احساس شور و اشتیاق عوض کنم.

هر زمان.

ولی خودم خوب می‌دانم کار عملاً این طوری پیش نمی‌رود. با جمع بستن اعداد فهرست خودم را سرگرم کردم.

۶+۱۱

می‌شود ۱۷. وقتی آدم با چیزهای اساسی زندگی یک آدم سروکار دارد، عدد خیلی بزرگی است. برای چند لحظه احساس غرور کردم. ولی در هر حال معنی ندارد. جمع بستن چیزهایی که یک آدم دارد، با چیزهایی که ندارد، احمقانه است. و تازه بعضی از آن چیزها آن قدرها هم حیاتی نیستند. مثل ساعت مچی. دلم می‌خواست یک ساعت مچی داشتم، ولی ادعا نمی‌کنم ضروری است. فقط خوشم می‌آید ساعت مچی داشته باشم. تا این طوری به زمان توجه بیش‌تری کنم. همان‌طور که گفتم، وقتی با زمان سروکار دارم، به مشکل بر می‌خورم، و تصور می‌کنم بهتر است آدم با مشکلاتش روبرو بشود تا این‌که از آن‌ها پرهیز کند. ولی این‌که ساعت مچی ضروری باشد؟ واقعاً نه.

کفش‌های ورزشی هم همین وضعیت را دارند. آن‌ها هم ضروری نیستند، ولی من یک جفت دارم. شاید بتوانم بگویم که ساعت مچی و کفش ورزشی همدیگر را خنثی می‌کنند. این طوری می‌شود $5+10$ که درمی‌آید ۱۵. در چنین شرایطی همین خودش عدد بزرگی است. ولی افسوس که بی‌فایده است، و درست مثل ۱۷ فاقد هر معنایی.

باید سعی کنم به موضوع دیگری فکر کنم.

روی کاناپه دراز کشیده‌ام و چرت می‌زنم که صدای آمدن فکسی را می‌شنوم. صبر می‌کنم تا کامل بیاید و دستگاه خودش ورقه را برش بدهد. یک دقیقه‌ای طول می‌کشد. ورقه کاغذ دارد روی زمین می‌افتد. بلند می‌شوم تا آن را بردارم. از طرف کیم است.

کیم همان دوست خوبم است. چند سالی است او را می‌شناسم. جوان خوبی است، در حال گذراندن دوره‌ای است تا کارشناس هواشناسی بشود. مرحله عملی دوره‌اش را در جزیره‌ای در نواحی شمالی می‌گذراند. تا جایی که فهمیده‌ام در جزیره تنهاست. وسیله‌های اندازه‌گیری خاصی را مطالعه می‌کند و بعد محاسباتی انجام می‌دهد. و در هر ۲۴ ساعت، چندباری با موسسه هواشناسی^۱ واقع در بلیندرن^۲ تماس می‌گیرد.

به گمانم آن‌جا تا حدودی تک و تنها افتاده است.

مدام برایم فکس می‌فرستد. هرکاری می‌کنم نمی‌توانم خودم را به او برسانم. گفته‌ام نمی‌توانم به دفعاتی که فکس می‌فرستد، من هم فکس بفرستم. می‌گوید اشکالی ندارد، ولی می‌دانم این قضیه برایش طاقت‌فرساست. بی‌آن‌که این حرف‌ها را زده باشیم، تقریباً به این توافق

1. Meteorological Institute

2. Bilndern

رسیدیم که او می‌تواند هر چقدر دلش خواست برایم فکس بفرستد، در حالی که من می‌توانم هر وقت حس و حالش را داشتم، جواب بدهم. با این توافق می‌توانم کنار بیایم.

از روی فکس می‌فهمم که کیم برنامه‌ای تلویزیونی دیده است. او نقل قول کرده: ۱. شغلت را رها کن. ۲. به سفر برو. ۳. دوستانی تازه پیدا کن. برای کیم تعریف کرده‌ام که این روزها اوضاعم چطور است. سعی دارد کمکم کند. از خوبی‌اش است. زیر میز تحریر برادرم جعبه‌ای دارم که رویش نوشته‌ام: کیم. تمام فکس‌هایی که او برایم می‌فرستد، توی این جعبه می‌گذارم. جعبه تقریباً پر شده است. از وقتی باخبر شده جایی که اقامت دارم فکس دارد، تقریباً یک دقیقه هم آرام ننشسته است.

الان دوباره روی کاناپه دراز کشیده‌ام. یک چیزی باید اتفاق بیفتد. حتماً نباید اتفاق عظیمی باشد. فقط یک چیزی باشد.

تصمیم می‌گیرم بروم بیرون و چیزی بخرم که باعث شود به چیزهای خوب و دلنشین فکر کنم، یا ترجیحاً فقط لبخند بزنم. به مغازه‌های زیادی سر می‌زنم، ولی چیزی پیدا نمی‌کنم که از آن خوشم بیاید.

سعی می‌کنم برای چیزی که دنبالش هستم، ملاک و معیاری مشخص تعریف کنم.

بنابه دلایلی درگیر قضیه همان فهرست شده‌ام. فهرست‌ها چیزهای خوبی هستند. در آینده و به موقعش تعداد زیادی از آنها تهیه خواهم کرد. الان دارم فهرستی تهیه می‌کنم.

پس از کمی فکر کردن، معلوم می‌شود که من دنبال شیئی هستم که:

- به قدر کافی کوچک باشد تا حملش برایم راحت باشد.

- قیمتش بیش از صد کرون نباشد.

- بارها و بارها قابل استفاده باشد.
- از آن بتوان هم در داخل و هم در بیرون خانه استفاده کرد.
- از آن بتوان به تنهایی و با کس دیگری استفاده کرد.
- مرا فعال کند.
- باعث شود زمان را از یاد ببرم.

روی نیمکتی می‌نشینم و مدتی طولانی نگاه دقیقی به فهرستم می‌اندازم. فهرست صادقانه‌ای است. از آن راضی هستم. شاید شیئی مناسب باشد، شاید هم نباشد. چندان مهم نیست. ولی خود فهرست اهمیت دارد. تازه به این نکته پی بردم. این ارزش دارد.

همان‌جا می‌نشینم و غرق این فکر می‌شوم که چه اشیائی خواسته‌هایم را برآورده می‌کند.

امکان دارد خیلی چیزها باشد. ولی فقط یک چیز می‌خواهم.

ناگهان برایم مشخص می‌شود که دنبال یک توپ هستم.

یک توپ، به همین صاف و سادگی. گزگز اشتیاقی را حس می‌کنم.

خیلی وقت است که به توپ فکر نکرده‌ام. خوشحالم که این به ذهنم

رسید. همین مسیر را باید دنبال کرد. حالا دیگر فقط باید یک توپ پیدا

کنم. آدم چطوری یک توپ انتخاب می‌کند؟

دنیا پر از توپ است. مردم همیشه دارند از آن استفاده می‌کنند. برای

تفریح، بازی‌هایشان و احتمالاً چیزهای دیگر. بحث فقط بر سر انتخاب

توپ مناسب است.

به یک فروشگاه لوازم ورزشی سر می‌زنم.

آنها به طرزی حیرت‌انگیز مجموعه‌ی عظیمی از توپ دارند. توپ‌های

عالی و گران. که از چرم و دیگر مواد بادوام ساخته شده است. آنها را

بررسی می‌کنم، ولی می‌بینم کاملاً غیر ضروری هستند. اگر چنین توپی بخرم، موقع بازی حس می‌کنم فشار زیادی رویم است. الان وقت یک توپ با کیفیت و مرغوب نیست. عنصر رقابت باید همین حالا ارزش و اهمیتش را از دست بدهد. کلمه کلیدی تفریح است. یک توپ ساده نیازم را برطرف می‌کند. و ترجیحاً یک توپ پلاستیکی.

به فروشگاه اسباب بازی فروشی می‌روم. مجموعه‌ای که این جا ارائه می‌دهد، معقول‌تر است. خوشبختانه آن‌ها مدل‌های محدودی دارند. با اندازه‌ها و رنگ‌هایی خاص. برخی را توی دستم وزن می‌کنم و تعدادی را به زمین می‌زنم. در نهایت کارم را آسان می‌کنم و یک توپ قرمز پلاستیکی با اندازه متوسط انتخاب می‌کنم. قیمتش اندکی کم‌تر از پنجاه کرون است.

آن‌ها برای حملش به من کیسه‌ای دادند. بعد با دوچرخه به خانه برمی‌گردم.

برای کیم فکس می‌فرستم؛ با خلق و خویی بسیار خوب. یک توپ قرمز خریدم.

روی کاناپه دراز می‌کشم، در حالی که توپ روی سینه‌ام است. حالا منتظر هستم سر شب شود.

می‌خواهم وقتی هوا تاریک شد، به محوطه بروم و توپ را به دیوار بزنم. خیلی دلم می‌خواهد هرچه زودتر این کار را انجام بدهم.

درخت

چند شب است که پشت سرهم با توپ در محوطه‌ای بیرون‌لازه خانه بازی می‌کنم.

معمولاً بعد از اخبار آخر شب می‌روم پایین و گوشه‌ای بدون پنجره جاگیر می‌شوم. قطعه زمینی است که از آن به ندرت استفاده می‌شود، و تنها تک چراغی آن را روشن می‌کند.

پرتاب کردن توپ یک خاصیت خیلی خوب دارد. دقیقاً نمی‌دانم چیست. مردم بیش‌تری باید توپ پرتاب کنند. ما باید چیزی را پرتاب کنیم. تک‌تکمان. در آن صورت همه چیز طور دیگری به نظر می‌رسد. و ما شادتر خواهیم بود.

توپ را به دیوار می‌زنم و قبل از این‌که آن را بگیرم، می‌گذارم یک بار به زمین بخورد. توپ خوبی است. همیشه برمی‌گردد. و به راحتی در دستم جا می‌شود. یادم رفته بود که لمس توپ چه حس خوبی دارد. حتی نگه داشتنش. آن قدر گرد است که باعث می‌شود زمان را به فراموشی بسپارم. الان دوباره دارم توپ را پرت می‌کنم.

توپ پلاستیکی قرمز به دیوار می‌خورد و با آهنگ خفیفی صدا

می دهد. بعد به زمین می خورد و به آهنگ دیگری صدا می دهد. آن را می گیرم، لحظه ای نگهش می دارم، و دوباره پرتابش می کنم. به طور خودکار این حرکت را انجام می دهم، بی آنکه به کاری که انجام می دهم، فکر کنم. می توانم به چیزهای دیگری فکر کنم.

امشب دارم به پدربزرگم فکر می کنم. چند هفته پیش او داستانی برایم تعریف کرد. داستانی درباره دنیایی خوب.

پدربزرگ و مادربزرگ من در خانه چوبی زردی زندگی می کنند که خودشان سالها پیش ساختند. آنها باغ بزرگی دارند که وقت زیادی را در آن سپری می کنند. برای آنها گلها و درختها و بوتهها اهمیت زیادی دارند. اسم همه آنها را بلدند و می دانند کی باید چیزی را کاشت و چه موقع باید به آنها آب داد و هرسشان کرد. آنها اغلب اوقات درباره گیاهان صحبت می کنند و به دوستان و اعضای خانواده گل می دهند. از وقتی یادم می آید، همین طوری بوده است. وقتی خانه را ساختند، پدربزرگم درخت سیبی کاشت. در انتهای باغ. هرگز آن درخت را ندیده‌ام. وقتی به دنیا آمدم، آن درخت سیب دیگر نبود. اما درباره اش شنیده‌ام. درخت پس از این که سالهای سال رشد کرد، سیب داد. سیب فراوان. مادربزرگم آب سیب می گرفت و کمپوت درست می کرد.

درخت سیب خوبی بود.

ولی بعد اتفاقی افتاد.

آن سال تابستان خوبی بود و سیبها درشت و خوشمزه بودند. چیزی به زمان برداشتشان نمانده بود.

ولی یکروز صبح درخت نابود شده بود. شاخه‌های ضخیم زیادی روی زمین افتاده بودند. پدربزرگم گفت صحنه ناجوری بود. و دیگر هم سیب نمی داد. درخت داشت می مرد.

پدر بزرگم به خانه رفت تا این خبر غم‌انگیز را به مادر بزرگم بدهد. پس از آن لباس کارش را درآورد؛ لباس مناسب‌تری پوشید، و از مسیری که از قبرستان می‌گذشت، پیاده به کالج رفت.

با رئیس کالج حرف زد.

کالج واکنش نشان داد، و پس از مدتی سه دانشجوی جوان خودشان را معرفی کردند.

آن‌ها به سیب‌ها و باقی چیزها ناخنک می‌زده‌اند ولی پس از مدتی وضعیت از کنترلشان خارج شده بود.

خیلی احساس عذاب وجدان می‌کردند.

قصدشان شوخی و مسخره‌بازی بود. فقط همین، ولی به هر حال موضوع کاملاً جدی بود. و پدر بزرگ من و رئیس کالج هر دو مصمم بودند به صورتی منصفانه و قاطع به این قضیه رسیدگی کنند.

آن روزها یک درخت سیب نو ۱۵۰ کرون قیمت داشت. قرار شد آن سه مرد جوان پول درخت نو را بدهند.

هر یک از آن‌ها ۵۰ کرون می‌پرداخت.

پدر بزرگم به من گفتم آن موقع پول خیلی زیادی بود.

پسرها بقیه آن پاییز و تا اواسط بهار هر هفته مبلغی را پرداخت می‌کردند؛ تا زمانی که کل مبلغ پرداخت شود و آن‌ها تسویه حساب کنند.

پدر بزرگم خودش به همان کالج رفته بود و می‌دانست که آن پسرها پول چندانی برای اداره اموراتشان ندارند. آن‌ها پانسیون شده بودند،

برخیشان حسابی از خانه دور بودند و خانواده‌هایشان واقعاً ته جیب‌هایشان را خالی کرده بودند تا آن‌ها را به کالج بفرستند. مجبور بودند

پول درخت سیب را از کمک هزینه خودشان بدهند. و این به احتمال زیاد به معنای آن بود که تفریحات گران‌قیمت دوران جوانیشان به‌طور قابل

توجهی محدود می‌شد. به سختی می‌توانستند خرید کنند، به سینما بروند، و نمی‌توانستند دخترها را به نوشیدنی مهمان کنند، تقریباً هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند.

شنبه هر هفته پسرها اندوهگین و سرافکنده برای پرداخت پول به خانه پدربزرگ می‌آمدند. خیلی کم حرف می‌زدند. فقط دست‌هایشان را دراز می‌کردند و سکه‌ها را کف دست پدربزرگ می‌ریختند. او با ابهت سر تکان می‌داد و با رفتارش تأکید می‌کرد وضعیت باید به همین ترتیب پیش برود. زمستان آمد و رفت، و بعد هم بهار شد.

در ماه می باغ بار دیگر شکوفه داد و کالج پلی‌تکنیک در آستانه تعطیلات بود. پسرها می‌خواستند برای تابستان به خانه‌هایشان بروند. وقتی برای آخرین بار به در خانه پدربزرگ آمدند، همگی لباس مرتبی به تن داشتند. انگار مناسبت خاصی پیش رویشان بود. پسرها زنگ در را زدند و مادربزرگ آن‌ها را به داخل خانه دعوت کرد. او قهوه و کیک وافل درست کرده بود. پدربزرگ و مادربزرگ از پسرها پذیرایی کردند و آن‌ها نیز آخرین قسطشان را پرداختند. و بعد با پدربزرگ دست دادند. قضیه پایان یافت.

پسرها آسوده‌خاطر شدند. آن‌ها شاد و سرحال بودند، و برای اولین بار با پدربزرگ و مادربزرگ صحبت کردند. پسرها برایشان از کالج و تابستان گفتند. و تعریف کردند اهل کجا هستند. چهره‌هایشان خندان بود. بدیهشان پرداخت شده بود. از گناهشان مبرا شده بودند و سرانجام می‌توانستند سرشان را بالا بگیرند.

پس از مدتی پسرها از جایشان بلند شدند تا بروند. همگی خداحافظی کردند و به سمت در رفتند. آن وقت پدربزرگ بلند شد.

گفت: «صبر کنید، هنوز یک نکته باقی مانده است.»

و پسرها ایستادند. پدر بزرگم از عرض اتاق گذشت. به سراغ کشوی بزرگ آشپزخانه رفت و درش را باز کرد. دستش را در اعماق کشو برد و با سه پاکت بیرون آورد. بعد به سوی پسرها رفت و به هر یک از آنها یک پاکت داد.

پسرها متوجه نبودند اوضاع از چه قرار است. به همدیگر نگاه کردند. بعد در پاکت‌ها را باز کردند و اشک از گونه‌هایشان سرازیر شد. پدر بزرگ پولشان را به آنها پس داده بود.

هنوز همین‌جا ایستاده‌ام و توپ را پرتاب می‌کنم. واقعاً ضرباهنگ و قلق این کار دستم آمده است. هیچ دلیلی برای دست کشیدن ندارم، دست‌کم حالا که اوضاع مناسب است. این بازی بد نمی‌شود. هرچقدر هم که من آن را ادامه بدهم، محال است ناجور شود.

پدر بزرگ برایم گفت از اول هم قصد داشته پول را به آنها پس بدهد. او گفت قضیه سر پول نبود.

به آن پسرها فکر می‌کنم. الان دیگر بزرگ و بالغ شده‌اند. احتمالاً بالای پنجاه سال دارند. حتماً به این حس و دریافت رسیده‌اند که دنیا جای خوبی است. و همه چیز کاملاً جور در می‌آید. و هرچیزی معنای خاص خودش را دارد.

مانده‌ام الان دارند چه کار می‌کنند. حتماً برای خودشان صاحب خانواده شده‌اند، و باغ‌هایی با درختان سیب دارند. پدر بزرگ من واقعاً آدم خوبی است.

نمی‌دانم من هم آدم خوبی هستم یا نه.

نمی‌دانم اصلاً در نسل من واقعاً آدم خوب پیدا می‌شود یا نه.

زمان

امروز صبح در قفسه کتاب برادرم کتابی پیدا کردم. کتاب به زبان انگلیسی است و دربارهٔ زمان و هستی و همهٔ این چیزهاست.

برخی از صفحاتش را ورق زدم، ولی بعد شروع کردم به عرق ریختن و مجبور شدم کتاب را کنار بگذارم. برایم بیش از حد سنگین بود.

الان فقط در سطحی محدود تاب تحمل یک چیزهایی را دارم. مدتی در آپارتمان راه رفتم، احساس ناراحتی می‌کردم.

برای این‌که حواسم پرت شود و افکارم را منحرف کنم، مشغول نگاه کردن به یکی از آلبوم‌های عکس قدیمی برادرم شدم. در آلبوم عکس‌های زیادی از من هست. من کوچولویم و اغلب هم لباس بسیار عجیب و غریبی پوشیده‌ام. مخمل کبریتی. همیشه مخمل کبریتی است.

حتماً به عنوان یک بچه اعتماد به نفس تکان‌دهنده‌ای داشتم.

در یکی از عکس‌ها کنار دوچرخهٔ جدیدم ایستاده‌ام. دوچرخه‌ام سبز است و روی فرمانش پنج کفش‌دوزک قرمز قرار دارد. من شلووار پیش‌سینه‌دار زرد و قهوه‌ای پوشیده‌ام. دارم می‌روم دوچرخه‌سواری. آن وقت‌ها تنها برنامه‌ام همین بود.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، فکر کردم: دوچرخه. خودش یک فکر است.

امروز از خواب بیدار می‌شوم و کلی فکر دارم. حداقل پنج تا. چه عذابی است...

نمی‌دانم درباره‌ی چه چیزی است. اصلاً درباره‌ی چی هست؟

برای کیم فکس فرستادم تا از او پرسم وقتی کوچک بود، پدر و مادرش لباس مخمل کبریتی تنش می‌کردند یا نه. همین طور از او می‌پرسم آیا می‌داند اساساً جریان از چه قرار است.

برایم فکس می‌دهد و به سؤال اول جواب بله و به سؤال دوم جواب نه می‌دهد.

کیم همیشه بی‌معطلی به فکسم جواب می‌دهد. انگار فقط آنجا نشسته و منتظر فکس من است.

همین مرا کمی نگران می‌کند.

در حالی که نشسته بودم و به برگ فکسی که از سوی کیم آمد که بله و نه گفته بود، نگاه می‌کردم، آن حس تشویش و عذاب باز به سراغم آمد. متوجه شدم جایجا شده‌ام، و حالا به طور قابل توجهی وقتم را کنار قفسه کتاب‌ها می‌گذرانم. کتاب همان‌جا بود و من با فاصله‌ای در کنارش ایستاده بودم. همان‌طور که نزدیک و نزدیک‌تر می‌رفتم، با دقت به آن زل زدم.

سرانجام وقتی نشستم، کتاب روی پایم بود، و در این فکر بودم که شاید بهتر باشد به جای بعداً، همین حالا کنه مشکلم را کندوکاو کنم.

چندان مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم تصمیم خردمندانه‌ای بود.

کتاب را کسی به نام پروفیسور پل^۱ نوشته است.

دارم فکر می‌کنم فردی با چنین اسم صمیمی و خودمانی‌ای محال است بخواند مرا بترساند.

الان چند ساعتی می‌شود که کتاب را می‌خوانم، و دارم متوجه می‌شوم که کل وجود و هستی‌ام دارد از آن تأثیر می‌گیرد.

اگرچه گفته شده که شهرتِ پل به سبب ساده‌نویسی دربارهٔ مسائل پیچیده و بفرنج است، مطالب کتاب برایم دشوار است.

پل به مسائل دشوار به‌طور سطحی و تفتنی می‌پردازد.

پایهٔ دانشم برای درک مطالب او پایین‌تر از حد متوسط است.

پس از نخستین سال دبیرستان از مطالعهٔ ریاضیات و فیزیک صرف‌نظر

کردم. آن زمان تصور می‌کردم چیزهای خیلی زیادی هست که ترجیح

می‌دهم اساس هستی و وجودم را بر مبنایش قرار دهم. الان دیگر چندان

مطمئن نیستم. شاید اشتباه بود.

به عبارت دیگر، من از همه چیز سر در نمی‌آورم. شاید حتی کم‌تر از

آنچه خیال می‌کنم، می‌فهمم، ولی هر آنچه درک می‌کنم، مرا به وحشت

می‌اندازد و مجذوب خودش می‌کند.

هیچ فکر نمی‌کردم برادرم از این جور کتاب‌ها بخواند. پیدا است یک

چیزهایی را دربارهٔ برادرم نمی‌فهمم.

و میزان مطالبی که دربارهٔ زمان نمی‌فهمم، حتی از آنچه دربارهٔ برادرم

نمی‌دانم، بیش‌تر است.

در آزمایشگاهی واقع در بُن^۱، استوانه‌ای به طول سه متر قرار دارد. پل

نوشته که به شکل یک زیردریایی است، در قابی فولادی جای گرفته و

سیم‌ها و ابزارهای اندازه‌گیری دورتادورش را گرفته‌اند. یک ساعت اتمی

است، و تاکنون دقیق‌ترین ساعتی است که شناسایی شده است.

میزان دقت آن از میزان گردش زمین هم بیشتر است. چنین دقتی مرا به حیرت می اندازد. از قرار معلوم این قضیه با زمین ارتباط خیلی کمی دارد. و صرفاً موضوعی است که شخصی درباره اش تصمیم گرفته است. عجیب است که از این مطلب خوشم می آید، احساس می کنم این طوری زمان ملموس تر است. به گمانم دوست دارم یک ساعت اتمی داشته باشم. برای جبران بی قاعدگی زمین، هر چند وقت یک بار ثانیه ای به آن اضافه می شود. آخرین باری که به آن یک ثانیه اضافه کردند، ژوئن ۱۹۹۴ بود. تا به حال کسی درباره اش حرفی نزده است. به خاطر ساعت های اتمی تعریف زمان تغییر کرده است. قبلاً، ثانیه معادل یک هشتاد و شش چهار صدم یک روز بود، ولی حالا شده ۹۰۱۹۲۰۶۳۱۰۷۷۰ چرخه عدد اتمی. فکر می کنم خیلی زیاد است. این اطلاعات افکار مرا به هم می ریزد. حس می کنم ناخوشم و به توپم احتیاج دارم. مدتی توپ را به یخچال می زنم تا بعد دوباره بتوانم به مطالعه ام ادامه بدهم. وقت هایی را که در مدرسه ابتدایی شیر می خوردیم، به خاطر می آورم. خیلی از ما ساعت مچی دیجیتالی داشتیم که زمان سنج هم داشت. ما صدها ساعت مچی این مدلی داشتیم. زمان مضحک ترین کارها را می گرفتیم. آن روزها مهم ترین مسئله ما همین بود. تا مدت ها مسئله ما این بود که شیر مدرسه مان را در کمترین زمان ممکن بنوشیم. برای من همیشه بیش تر از پنج ثانیه زمان می برد، ولی اسپن^۱، همان موجود رذل، کل پاکت شیر را در کم تر از یک ثانیه می خورد. با توجه به مطلبی که درست همین الان خواندم، فکر می کنم این قضیه

1. Espen

واقعاً فوق‌العاده است. شخصاً کم‌تر درگیر کاری می‌شوم که کم‌تر از یک ثانیه زمان ببرد. گاه و بی‌گاه با دوربین عکس‌هایی می‌گیرم که سرعتشان کم‌تر از یک هزارم ثانیه است.

ولی این در مقایسه با کاری که اتم‌های سزیم می‌توانند انجام بدهند، هیچ است. یعنی مطمئن باشم که این قضیه صحت دارد؟ بیش از نه میلیارد چرخش در هر ثانیه؟ برایم قابل تصور نیست. خیلی زیاد است. توانایی من برای تخمین تعداد واحدهای موجود در یک مقدار مشخص محدود است. به راحتی می‌توانم تشخیص بدهم در یک مزرعه چهارتا گاو هست یا نه‌تا، ولی اگر بیش‌تر از پانزده‌تا باشد، باید آن‌ها را حتماً بشمارم. و هر چیزی بالاتر از هزارتا واقعاً بی‌اهمیت است.

به هیچ وجه قصد ندارم اتم‌های سزیم را کنترل کنم. باید فرض کنم که پل می‌داند چه می‌گوید. و مجبورم حرفش را در این باره قبول کنم.

حالا مطالب بیش‌تری خوانده‌ام.

رفته رفته وضع بدتر می‌شود.

پل می‌گوید نیروی جاذبه بر زمان اثر دارد.

این مرد اصلاً حدومرزی برای خودش قائل نیست.

بدون هیچ مقدمه‌ای می‌گوید زمان تحت تأثیر نیروی جاذبه و حرکت است. به روکش جلد کتاب نگاه می‌کنم. کتاب را ناشری جدی چاپ کرده است. احتمالاً حرفش درست است.

آزرده خاطر می‌شوم.

چرا هیچ کس درباره‌ی این موضوع به من حرفی نزده است؟

یعنی دبیران فیزیک نمی‌فهمند که چنین اطلاعاتی خیلی

سرنوشت‌ساز و بااهمیت است؟ یعنی آن‌ها احمقند؟

من درس فیزیک را کنار گذاشتم چون ما فقط می‌نشستیم و نوترون و پروتون می‌کشیدیم؛ بدون این‌که بدانیم و بفهمیم این‌ها چطور به هم ربط دارد. حوصله‌ام سر می‌رفت. در این شرایط واقعاً ترجیح می‌دادم رویم را به سایر همکلاسی‌ها و دخترها کنم و با اشاره حرفی بزنم.

بحث زمان هرگز مطرح نبود.

هیچ‌کدام از دیران من به زمان اشاره نکردند؛ حتی در حد این‌که واژه‌اش را به کار ببرند. باید بررسی کنم و ببینم آن‌ها چیزی می‌دانند یا نه. شاید در تمام این مدت می‌دانستند. در این صورت باید انتقامم را از آن‌ها بگیرم. باید یک وقتی که اصلاً انتظارش را ندارند، از پشت حسابی هلشان بدهم.

حس می‌کنم فریبم داده‌اند.

احساس می‌کنم دیگر نمی‌توانم به کسی اعتماد کنم. زمان در خورشید یک دوم میلیارد کندتر می‌گذرد. حتماً به نیروی جاذبه مربوط می‌شود. پل می‌گوید آن بالا نیروی جاذبه قوی‌تر است. خیال می‌کردم زمان زمان است و جاذبه هم جاذبه. از قرار معلوم اصلاً این‌طوری نیست.

با چند ساعت اتمی مرغوب و باکیفیت می‌توان در ساختمان دولتی شاهنشاهی^۱ این را ثابت کرد.

من این‌ها را از خودم درنیاورده‌ام.

اگر کسی یک ساعت اتمی در طبقه همکف ساختمان دولتی شاهنشاهی و ساعت دیگری را هم در بالای آن قرار دهد، پس از مدتی دیده می‌شود که ساعت بالایی سریع‌تر حرکت می‌کند.

1. Empire State Building

انسان در فاصله زندگی و عمر، با باقی ماندن در سطح خیابان می تواند
چند هزارم ثانیه زمان ذخیره کند.
آنهایی که بالا بالاها نشسته اند، یک کوچولو از بقیه ما پیرتر می شوند.
کتاب را کنار می گذارم.
حس می کنم دارم کسل و بی حال می شوم. احساس شورش و طغیان دارم.
هیچ فرصتی نیست.
این طور که می بینم، تقریباً هیچ نتیجه دیگری نمی شود گرفت.
دست کم هیچ زمان واحدی وجود ندارد.
زمان من، زمان تو. زمان پل. زمان خورشید. زمان های مختلف و متعدد.
این همه زمان معادل بی زمانی است.
اگر این طور باشد، باید خوشحال باشم.
چرا خوشحال نیستم؟
حس می کنم مضطربم.
شاید بعد خوشحال بشوم.

دو چرخه

هنوز هم خوشحال نیستم.

دیوانه بودم که آن کتاب را خواندم. چه جسارت کورکورانه‌ای. حالا دیگر چندان مطمئن نیستم که پل حتماً مهربان و صمیمی است. احتمالش هست که اصلاً زمان وجود نداشته باشد، گرچه باز هم اجسام و اشیا حرکت می‌کنند. زندگی در جریان است. ما به دنیا می‌آییم و می‌میریم. سن من بالاتر می‌رود. چه فایده که زمان روی خورشید مثل این جا نیست؟

یک نفر باید مرا استخدام کند. یکی باید از من بخواهد چیزی بسازم. یک چیز واقعاً سنگین حمل کنم. و روی یک چیز خیلی بزرگ شن بپاشم. از آخرین باری که سخت کار کردم، زمان خیلی زیادی می‌گذرد. یک فهرست جدید نوشته‌ام. نشان می‌دهد وقتی جوان‌تر بودم، چه چیزهایی هیجان‌زده‌ام می‌کرده‌اند. فهرست خیلی بلندی است.

- آب

- اتومبیل‌ها

- توپ‌ها

- تلفن‌ها
- حیواناتی که از من بزرگ‌تر بودند.
- ماهی‌ها
- آینه‌ها
- ملافه‌های تخت که چین و چروک عمیق داشتند
- تراشیدن چوب
- این‌که هنگام دراز کشیدن انگشت‌هایم را روی هم بگذارم
- آسانسور سواری
- واگن‌های باری
- چوبدستی‌ها
- حیواناتی که از من کوچک‌تر بودند
- سروصداهای بلند
- تراکتورها
- قطارها
- هواپیماها
- پلیس‌ها
- آتش و آتش‌نشان‌ها
- تراموا
- محیط بیرون از خانه
- چیزهایی که کاملاً قرمز بودند
- مورچگان
- قوها
- دندان مصنوعی
- رنگ نقاشی
- منگنه

- چیزهایی که قابل پرتاب بودند
- اره
- گچ
- شیر
- علف دریایی
- ارتفاعات
- رنگ دانه های تمشک
- اسباب بازی لگو
- چیزهایی که سریع تر از بقیه چیزها حرکت می کردند
- برف
- درختان
- گره ها
- چیزهایی با شیرین بیان
- مکعب روییک^۱
- دستگاه چمن زنی
- دوربین ها
- مخروط کاج
- حباب صابون
- آفریقا
- چیزهایی که رنگی طلایی یا نقره ای داشتند
- باد قدرتمند
- سودا
- کارهایی که بابا می کرد.

وجودم پر از این چیزها بود. خیلی هم عالی بود و بدون پیچیدگی. وقت‌هایی که خواب نبودم، می‌دویدم دوروبر و هیجان داشتم. هیچ وقت راه نمی‌رفتم، می‌دویدم.

مدتی به این فهرست نگاه می‌کنم و بعد آن را برای کیم فکس می‌کنم. الان حس می‌کنم یک فکس به او بده‌کارم.

توی این فکرم که از چیزهایی که امروز هیجان‌زده‌ام کرد، فهرستی تهیه کنم. قلم و کاغذ پیدا می‌کنم، ولی متوجه می‌شوم که دارم دل دل می‌کنم. از این می‌ترسم که فهرست کوتاهی بشود.

هیچ وقت نباید دویدن را کنار می‌گذاشتم.

الان راه افتاده‌ام به فروشگاه بروم و یک لیتر شیر بدون چربی بخرم. وقتی برمی‌گردم، محوطه پر از بروچه است. در محوطه مهدکودکی است که تا حالا متوجه آن نشده بودم.

پسربچه‌ای با دوچرخه‌ای کوچک و چرخ‌های کمکی به سراغم می‌آید. لباسی مخملی پوشیده و یک کلاه کپ سرش است. روی کلاهش، کلاه ایمنی آبی مخصوص دوچرخه دارد. به من و شیرینی که خریده‌ام، نگاه می‌کند. می‌پرسد آیا من صاحب آن دوچرخه قرمز باحال هستم. با سر دوچرخه‌ام را که مقابل حصاری چوبی پارک شده است، نشانش می‌دهم و از او می‌پرسم منظورش همین است.

می‌گویم: «مال من است.»

پسر بی‌نهایت شگفت‌زده می‌شود. می‌گوید می‌خواهد دوچرخه‌ای مثل آن داشته باشد.

به طرف دوچرخه‌ام می‌رود تا نگاهی به آن بیندازد. دوچرخه بزرگ و قرمز است. تنه‌اش را لمس می‌کند. در این فکرم که از کجا می‌دانست دوچرخه من است.

می گوید مرا موقع قفل کردن آن دیده است. و می گوید که در ساختمان
کناری زندگی می کند. آن هم در یکی از طبقات بالا.
می گویم: «پس تا مهدکودک راه زیادی نداری.»
سرش را تکان می دهد.
می گوید: «تازه من توپ بازیّت را هم دیده ام.»
می پرسم: «یعنی تا دیروقت بیداری؟»
پسریچه می گوید: «گاهی وقت ها.»
اسمش را می پرسم و می گوید اسمش بوور^۱ است.
می گویم: «تو هم دوچرخه خیلی باحالی داری.»
بوور می گوید: «مال خودش نیست.»
می گوید: «مال مهدکودک است.»
بوور مدتی ساکت است. بعد از من می پرسد کلاه ایمنی سرم
می گذارم یا نه.
دلم می خواهد دروغ بگویم و بگویم بله، ولی جلوی خودم را می گیرم.
می گویم: «نه.»
بوور می گوید: «باید استفاده کنی.» به عقیده او من باید هرچه زودتر
یک کلاه ایمنی بخرم، و ترجیحاً هم همین امروز.
توضیح می دهد که چطور پدر یکی از بچه های مهدکودک موقع
دوچرخه سواری به ماشینی برخورد کرد. کلاه ایمنی نداشت و مجبور شد
مدت زیادی در بیمارستان بستری شود.
می گویم: «بوور، حق با توست. من کلاه ایمنی می خرم.»
بوور می پرسد الان می خواهم بروم دوچرخه سواری؟ ولی من چنین
قصدی ندارم. می خواهم بروم بالا در آپارتمان و شیر بنوشم. می خواهد

بداند امکانش هست بعد بخواهم بروم دوچرخه‌سواری. نمی‌دانم. به او می‌گویم: «شاید امشب.»

بوور می‌خواهد مرا هنگام دوچرخه‌سواری ببیند، ولی می‌گوید شب‌ها مهدکودک نیست.

می‌گویم: «شاید مرا از پشت پنجره ببینی.»

بوور می‌گوید: «شاید.»

وقتی به سمت راه‌پله می‌روم، همان‌جا می‌ایستد و نگاهم می‌کند. رویم را که برمی‌گردانم، دست تکان می‌دهد.

بعدها به ذهنم می‌رسد که باید بوور را سوار دوچرخه می‌کردم و او را دورتادور محوطه می‌گرداندم.

حتماً خوشش می‌آمد.

مرشد

یک بار آن قدر بازی کردم که از هوش رفتم.
تازه وسایل مسابقهٔ ماریج اسکی را گرفته بودم و به حدی هیجان
داشتم که یادم رفت غذا بخورم. سراسر روز را بدون خوردن غذا فقط
اسکی کردم.
آخر سر بر اثر خستگی مفرط غش کردم و با ضربهٔ محکمی به یک تیر
چراغ برق خوردم. آسیب مغزی نشدم، ولی بابا مرا به بیمارستان رساند.
دکتر گفت اشکالی ندارد همهٔ روز را بازی کنم، ولی باید یادم بماند که
وسطش غذایی چیزی هم بخورم.
از هوش رفتم چون کاری که انجام می‌دادم چنان کیفی داشت که وقت
نداشتم در این فاصله استراحت کنم.
در آن حال حس بی نظیری نهفته است.
آن حس شور و اشتیاق.
الان خیلی دوردست است.
در این چندروز اخیر خلق و خویم خیلی نوسان داشته است.
دارم سعی می‌کنم تصویری از موقعیت خودم به دست بیاورم، ولی

قطعات این تصویر درست سر جای خودشان قرار نمی‌گیرند. واقعاً نمی‌دانم کجا هستم.

در چند هفته اخیر خیلی چیزها تغییر کرده است. روزها به کل فرق کرده‌اند. شب‌ها هم همین‌طور. با این حال احساس رضایت نمی‌کنم. هنوز نه. مسلماً جای خیلی چیزهای اساسی خالی است. هیچ سرنخی هم ندارم که کجا دنبالشان بگردم.

ولی آن توپ را دارم. خوشبختانه من توپ را دارم. هرشب برای مدتی طولانی توپ را به دیوار می‌زنم. برادرم تا یک ماه دیگر برمی‌گردد. آن وقت دیگر نمی‌توانم این‌جا زندگی کنم. یک ماه فرصت دارم. اعتراف می‌کنم عصبی و نگرانم که بالاخره این وضعیت آخرش چطور می‌شود و به کجا می‌رسد.

سعی می‌کنم با خشونت رفتار نکنم. می‌توانستم سیگار روشن کنم و طوری رفتار کنم که انگار هیچ خبری نیست. شاید هم می‌توانستم کسی را دست بیندازم. چند تا جوان را. کیم. حتماً می‌توانستم کیم را دست بیندازم. ولی دیر یا زود باز سر جای اولم بودم. روی همان چمنزار، در حالی که دست برادرم یا کس دیگری، روی شانهام است و دارم گریه می‌کنم.

چون مشکلی وجود دارد. پیدا است که مشکلی هست. چیزی که واقعاً برایم مفید است، حضور فردی بزرگ‌تر از خودم است. یک مرشد. کسی که بتواند به من بگوید چطور هرچیزی سر جای خودش قرار می‌گیرد.

در آن صورت او از من می خواست کارهایی را انجام بدهم که در نظرم بی معنی و مفهوم است. من هم طاقتم را از دست می دادم و اعتراض می کردم، ولی به هر حال آن کارها را انجام می دادم. و به تدریج، پس از ماه ها کار سخت و طاقت فرسا، متوجه می شدم که در پس همه این چیزها، مفهومی ژرف تر هست، و مرشد در تمام این مدت نقشه ای زیرکانه داشته است.

ناگهان موفق می شدم طرح های فوق العاده ای را ببینم. و چیزهای متفاوت را همان گونه که هستند، دریابم. و در مورد جهان و مردم به یک جمع بندی برسم. به علاوه می توانستم خویشتن داری کنم و بهترین وجوه دیگران را بیرون بکشم. و مرشد به من می گفت دیگر چیزی نیست که او بخواهد یادم بدهد و بعد هم چیزی به من می داد. هدیه ای گرانقدر. شاید یک اتومبیل. و من هم می گفتم این خیلی زیاد است و نمی توانم آن را قبول کنم، ولی او اصرار می کرد و ما با حالتی احساساتی و در عین حال قاطع خدا حافظی می کردیم. پس از آن من با اتومبیلم پا به جهان می گذاشتم و با کسی آشنا می شدم؛ ترجیحاً یک دختر، و برای خودم تشکیل خانواده می دادم و شاید کار و کسبی راه می انداختم که محصولات و کالاهایی خوب ارائه می داد.

باید همین طوری هم می شد. لعنتی. معلوم است.

هرگز نباید طور دیگری می شد.

ولی تعداد این مرشدها زیاد نیست.

من تا به حال حتی یک مرشد هم ندیده ام.

همه چیز به من می فهماند که باید مراقب خودم باشم.

سعی دارم به این فکر کنم که چه کسانی را سرمشق قرار دهم.

تعدادشان خیلی زیاد نیست.

من این‌ها را تحسین می‌کنم:

- لوری اندرسون^۱

- گاندی^۲

- ارتش رستگاری^۳

- کارل بارکز^۴

- آسترید لیندگرن^۵

- اورسون ولز^۶

- اولاف اچ. هوگ^۷

- لارس لیلو استنبرگ^۸

مطمئن شده‌ام که همه چیز به شور و اشتیاق برمی‌گردد. و فقدانش وجود دارد.

باید پیدایش کنم و آن را پس بگیرم.

آن بیرون یک جایی هست.

به احتمال زیاد صحبت درباره‌اش بی‌مورد است.

کمی شبیه ذن است...

مادامی که تلاش کنم، به آن نمی‌رسم.

تنها زمانی که هیچ تلاشی نکنم، موفق می‌شوم.

این بودایی‌های فلان فلان شده...

آن‌ها خیال کرده‌اند خیلی زیرکند.

1. Laurie Anderson

2. Gandhi

3. The Salvation Army

4. Carl Barks

5. Astrid Lindgren

6. Orson Welles

۷. Olav H. Hauge، خواننده و ترانه‌سرای معاصر و رهبر آواز گروه ابله؛ یک گروه پاپ.

8. Lars Lillo-Stenberg

زندگی

انسانی با وزن هفتاد کیلوگرم در کنار سایر مواد، این‌ها را هم دارد:

- ۴۵ لیتر آب

- گچ کافی برای سفید کردن یک مرغدانی

- فسفر کافی برای ۲۲۰۰ کبریت

- چربی کافی برای درست کردن حدود هفتاد قالب صابون

- آهن کافی برای درست کردن یک میخ حدود پنج سانتی متری

- کربن کافی برای نوک نه هزار مداد

- یک قاشق پُر منیزیم

بیش‌تر از هفتاد کیلوگرم وزن دارم.

و یک سریال تلویزیونی به اسم جهان هستی^۱ را یادم می‌آید. کارل ساگان^۲ روی صحنه‌ای که قاعدتاً باید شبیه فضا می‌بود، راه می‌رفت و خیلی قلبه سلنبه حرف می‌زد. در یکی از برنامه‌هایش جلوی مخزنی نشست که پر از مواد تشکیل‌دهنده بدن انسان بود. مواد مخزن را با تکه‌ای چوب هم زد، با این پرسش که آیا می‌تواند زندگی خلق کند. موفق نشد.

1. Cosmos

2. Carl Sagan

بیشه‌زار

بهار شده است.

یک دفعه خیلی گرم شده است.

امروز در کمند برادرم یک شلواریک دوچرخه‌سواری پیدا کردم. با یک تی شرت.

برای خودم ناهار بسته‌بندی شده‌ی حاضری درست کردم و یک بطری قدیمی را پر آب کردم. توپ را هم برداشتم.

بعد با دوچرخه‌ام راهی بیشه‌زار شدم. الان توی بیشه‌زار هستم. این‌جا کاملاً آرام است. یکی از روزهای وسط هفته است، پس کس دیگری این دور و اطراف نیست. همه سرکار هستند. یا در دانشگاه. امیدوارم از آن لذت ببرند.

همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم، دوچرخه‌ی خیلی خوبی دارم. کلی دنده دارد. با لاستیک‌های دندانه‌برجسته درشت. با آن همه‌جا می‌روم. دوچرخه‌سوار قهاری هستم.

قبل از خرید این دوچرخه، بروشورها و کاتالوگ‌های بسیاری از شرکت‌های برجسته‌ی دوچرخه‌سازی را بررسی کردم. از نگاه کردن به

عکس دوچرخه‌ها لذت می‌برم، در حالی که مجسم می‌کنم وقتی خودم رویشان بنشینم، چه شکلی می‌شوم. یکی از بروشورها را مردی به اسم گری فیشر طراحی کرد. او ساکن کالیفرنیاست. گری، لاف می‌زند که خودش دوچرخه کوهستان را ابداع کرد. احتمال دارد راست بگوید. او کاتالوگ مفصل و گرانی با تصویر بسیاری از دوچرخه‌های عالی و همین‌طور مشخصات فنی آن‌ها دارد، که گفته‌هایش نیز در آن نقل قول شده‌اند.

یک جا آمده «هرکس که دوچرخه‌ای می‌راند، دوست من است.»
از این حرف خوشم می‌آید.

احساس می‌کنم همه کسانی که دوچرخه‌سواری می‌کنند، دوستان من هستند. یک خانواده بزرگ.

گاهی وقتی کسانی را می‌بینم که سوار دوچرخه هستند، به آن‌ها سلام می‌کنم.

ولی امروز در جنگل تنها هستم.
این هم قشنگ است.

وقتی از آپارتمان بیرون می‌آمدم، بوور به سراغم آمد. از من پرسید کلاه ایمنی خریده‌ام یا نه.

گفتم هر وقت پولی دستم بیاید، کلاه می‌خرم.
یادآوری کرد که بر سر آن پدر بدشانس یکی از بچه‌های مهدکودک چه آمد. برایش سری تکان دادم و گفتم مواظب خواهم بود.
ولی خیلی هم مواظب نیستم.

دوچرخه‌سواری سریع در مسیر جنگل کیف دارد.
گاهی وقت‌ها از روی بته‌ها و صخره‌سنگ‌ها می‌پریم.
وقتی به بوور گفتم دارم به بیشه‌زار می‌روم، گفت پدرش یک‌بار در آن جا گوزن الک دیده است. احساس غرور می‌کرد.

خودم هم الک دیدم، ولی دل و جرئتش را نداشتم به او بگویم.
با هم قرار گذاشتیم برایش تعریف کنم چه حیواناتی دیده‌ام. تا الان
فقط یک اسب و سنجاب دیدم.

آن قدر دوچرخه‌سواری می‌کنم تا حسابی عرقم در می‌آید، و برای
آب‌تنی کنار برکه‌ای می‌ایستم.

با این‌که ماه آوریل است و آب هم سرد، دارم آب‌تنی می‌کنم.
همان‌طور زیر آفتاب دراز شده‌ام تا خشک شوم، توپ را به هوا پرت
می‌کنم. به پشت دراز کشیده‌ام. معمولاً موفق می‌شوم توپ را بگیرم، ولی
گاهی وقت‌ها توپ می‌پرد و می‌رود.

آن وقت مجبور می‌شوم از جایم بلند شوم و آن را بگیرم.
حالا دوباره توپ قل خورده و رفته است.

حاضر نیستم به خودم زحمت بدهم و آن را بگیرم.
توپ می‌تواند همان‌جا بماند تا من کاملاً خشک بشوم.
در این فکر هستم که کجای کار اشتباه بود.

به احتمال زیاد مسئله جدی است.

پدر و مادرم کارشان را به درستی انجام داده‌اند. آن‌ها را در هیچ موردی
مقصر نمی‌دانم. در مدرسه هم گاهی اوقات خوبی داشتم. هرگز کسی با
من بدجنسی نکرد. لااقل خیلی وقت‌هایش که این‌طوری بود. گاهی پیش
می‌آمد کسی حرف ناجوری بزند، یا رفتار بدی داشته باشد، اما آن وقت‌ها
هم لگدی به قلم پایشان می‌زدم یا با مشت توی شکمشان می‌کوبیدم.
مسئله چندان مهمی نبود.

حتماً مسئله دیگری در میان بوده است.

به دلایلی گمان می‌کنم دربارهٔ اموری که آگاهی زیاد درباره‌شان
احتمالاً است، زیاده از حد می‌دانم.

این‌ها مواردی است که درباره‌شان زیاد می‌دانم:

- فیلم

- ادبیات

- رسانه‌ها

- سیاست

- چهره‌ها

- هنر

- تبلیغات

- آیرودینامیک

- انجمن اطلاعات^۱

- رولان بارت^۲

- رایانه

- تاریخ

- زبان

- موسیقی

- مدل‌های خیلی مشهور

- صحرای بزرگ آفریقا.

و وقتی می‌گویم زیادی می‌دانم، منظورم واقعاً زیادی است.

اسامی و تاریخ و روزهای زیادی را می‌دانم. صدها مورد را.

می‌دانم اولین کسی که به قلّه اورست رفت چه کسی بود.

می‌دانم چه کسی احمقانه‌ترین سریال‌های کم‌دی و آبگوشتی آمریکا

را کارگردانی می‌کند.

از آماری تحقیقاتی خبر دارم که نشان می‌دهد در ۱۹۵۷، یک سال پس از این‌که بریژیت باردو^۱ در فیلم و خدا زن را آفرید^۲ بازی کرد، ۴۷ درصد گفتگوهای تمام فرانسوی‌ها دربارهٔ باردو بود.

می‌دانم که وقتی هوا به بال هواپیمایی می‌خورد، در بالای بال نیروی مکش ایجاد می‌شود، و همین عامل موجب پرواز هواپیماها می‌شود.

می‌دانم ارسطو چه فکری می‌کرد.

می‌دانم که بقیهٔ فلاسفه دربارهٔ ارسطو چه نظری داشتند.

می‌دانم که کلودیا شیفر^۳ چقدر درآمد دارد.

می‌دانم که روی خورشید زمان قدری کندتر می‌گذرد.

خبر دارم که کریستو^۴ و جین کلود^۵ چه مدت زمانی را صرف

جمع‌بندی حکومت هیتلر در برلین کردند.

دستورالعمل کوکاکولا را بلدم.

زیاده از حد می‌دانم.

و تنها کسی نیستم که این چیزها را می‌داند.

خیلی‌ها بیش‌تر از من می‌دانند و خوشبختانه مشکل من این نیست.

مشکلم این است که از این اطلاعات چه استفاده‌ای کنم؟

باید با این اطلاعات چه کار کنم؟

گیج‌کننده است.

البته می‌توانم در برنامهٔ خطر^۶ شرکت کنم و برندهٔ سفری به یونان

شوم. برای دو نفر. ولی من که دوست‌دختر ندارم. مجبور می‌شوم تنها

1. Brigitte Bardot

2. *Et dieu crea la femme*

3. Claudia Schiffer

4. Christo

5. Jeanne Claude

6. Jeopardy

بروم. و آن وقت در یونان چه کار کنم؟ هیچ دلیلی وجود ندارد که فکر کنم در یونان حالم بهتر خواهد شد.

آن قدر احمق نیستم که تشخیص ندهم میزان خاصی از اطلاعات چه کاربردی دارد. ولی دقیقاً نمی دانم چه چیزی مهم است و چه چیزی مهم نیست. من هیچ هدف و مسیر مشخصی ندارم. و بدون نظر کلی و اجمالی، آدم چطوری باید به دید کلی برسد؟ شاید با زیاد شدن سن، خودش به وجود بیاید. شاید هم نه.

یعنی من باید مثل هر ابله دیگری همین طوری ول بگردم و منتظر بمانم؟

هیچ وقت نباید خواندن و نوشتن یاد می گرفتم. مادر یکی از دوستانم به من گفت که وقتی بچه بود، به باشگاهی می رفت. دقیقاً نمی دانم چه بود. احتمالاً جایی بود که بچه ها بازی می کردند و آواز می خواندند؛ یا چیزی شبیه آن. حدس می زد اسم آن باشگاه بارناس ساس^۱ بوده باشد، و از این که یکی از اعضای آن جا بود، به خود می بالید.

به نظر او که اسم برجسته ای بود. وقتی خواندن و نوشتن یاد گرفت، فهمید که اسم آن جا بارناس هوس^۲ بوده و بدجوری حالش گرفته شد. من هم همین حس را دارم.

حتماً باید از همان وقتی شروع شده باشد که برنامه مدرسه بازی^۳ را تماشا می کردم. آن حجم مطلب درباره اعداد امروزی و این که وقتی عقربه کوچک به پنج نزدیک است، حتماً زمان به طریقی با پنج در ارتباط است.

۱. Barnas Sus، اشاره به فضایی شاد برای بازی کودکان.

۲. Barnas Hus، خانه کودکان.

مجری برنامه اگرچه بی‌نهایت حسن‌نیت داشت و خوش‌بین بود، لطف خاصی به من نکرد. امروز من همه حروف و اعداد را بلدم. و خیلی تند می‌خوانم.

دلم می‌خواهد بدانم قرار است با این‌ها چه کار کنم. الان صحبت کردن در این باره کمی دیر است. شاید هم کمی لوس و بی‌مزه باشد.

دیگر دیر شده است.

نمی‌توانم وانمود کنم این مطالب را نمی‌دانم.

ولی مزخرف است. واقعاً همین‌طور است.

یک توپ به من بدهید.

یک دوچرخه به من بدهید.

می‌توانم با این قالب‌ها کنار بیایم.

در مسیر بازگشت به خانه دوباره اسب را می‌بینم. قهوه‌ای است.

حیوانات

وقتی دارم دوچرخه‌ام را قفل می‌کنم، بوور دوباره به سراغم می‌آید. برنامه امروز مهدکودک تمام شده است. حالا او تنهایی برای خودش بازی می‌کند. در گودال ماسه بازی مشغول ساخت قلعه است و از من می‌خواهد کمکش کنم.

می‌گویم می‌خواهم بروم بالا لباسم را عوض کنم و چیزی بخورم، ولی بعد بلافاصله برمی‌گردم. فکس از طرف کیم.

مدتی می‌شود از او بی‌خبرم. نوشته که سرش شلوغ بوده. از قرار معلوم آن بالا وضعیت هوا کاملاً غیرعادی بوده است ولی حالا دیگر دوره‌اش گذشته است. هوا خشک است و از سوی شمال شرقی نسیمی می‌وزد. با پوشش‌های متغیر ابری. کیم وقت آزاد دارد.

فهرست چیزهایی که وقتی کم‌سن‌تر بودم، مرا هیجان‌زده می‌کرد، او را به این فکر انداخته که فهرست خودش را بنویسد. این فهرست کیم است:

- داستان‌های پلیسی

- تارزان

- دختری در مهدکودک که اسمش جانیک بود، و مژه‌های بلندی

داشت

- دختر دیگری در مهدکودک به اسم ویک، که او هم مژه‌های بلندی

داشت

- جاسوسی

- ناخنک زدن به سیب

- لگو

- محیط بیرون از خانه

- سوپرمن

- نمایش‌های رادیویی

- روز تولدم

- هدیه‌ها

- تاثیر

- تقویم‌های کریسمس

- یک اتومبیل پدالی آبی

- بالا رفتن از درخت در تابستان

- ساختن آلونک

- آتش زدن اتومبیل‌های مچ بکس^۱

- دختر دیگری که اسم او هم ویک بود، و یک خانه آن‌طرف‌تر از ما

زندگی می‌کرد. از من بزرگ‌تر بود و دوچرخه‌سواری را یادم داد

- دوچرخه‌سواری.

به نظرم، فهرست کیم خوب است.

در فهرست او مواردی هستند که باید در فهرست من هم قرار می‌گرفتند، ولی حس می‌کنم الان دیگر نمی‌توانم تغییرش بدهم. و آن‌ها را از روی فهرست کیم بردارم. یک کم بی‌معرفتی است. ولی دوچرخه‌سواری و داستان‌های پلیسی بی‌بروبرگرد باید در فهرست من هم جای می‌گرفتند. نمی‌فهمم چطوری آن‌ها را فراموش کردم. ولی تا جایی که به من مربوط است، هرچیزی که با دخترها در ارتباط باشد، اصلاً به من مربوط نمی‌شد. تا مدت‌ها نسبت به آن‌ها کاملاً بی‌تفاوت بودم. در واقع هیچ‌وقت تمایزی بین دختر و پسرها نمی‌دیدم، چه برسد به این‌که فکر کنم فلان دختر مژه‌های بلندی دارد یا نه.

فکر می‌کنم یک‌بار وقتی سوار اتوبوس بودم و جوانی از من پرسید دخترم یا پسر، تازه به خودم آمدم و هشیار شدم. در فهرست هر دویمان بازی لگو و محیط بیرون از خانه هست. آن‌ها مشخص شده‌اند. ولی باورم نمی‌شود که کیم نسبت به برخی موارد بی‌توجهی کرده باشد. گاهی پیش می‌آید.

وقتی به محوطهٔ پایین ساختمان می‌روم، بوور هنوز همان‌جا در گودال ماسه‌بازی نشسته است. و برای خودش آهنگی زیر لب زمزمه می‌کند که برایم ناآشناست. کلاه ایمنی دوچرخه را سرش گذاشته است. شاید پدر و مادر سخت‌گیری دارد. تعداد زیادی خانهٔ استوانه‌ای ساخته است. احتمالاً سطل را پر از شن کرده و بعد شن‌ها را محکم کوبیده و در نهایت سطل را واژگون کرده است. این‌طوری می‌شود خانه ساخت.

می‌پرسد می‌توانم شبکه‌ای مسیر راه و پل بسازم. البته که می‌توانم.

مدتی همان جا می نشینیم، راه سازی می کنیم و گپ می زنیم. خیلی خوش می گذرد. آرام بخش است.

بوور فکر می کند آدم خوبی هستم.

به او می گویم که او هم خوب است.

هر دویمان خوب هستیم.

بعد او می پرسد که چه حیواناتی را در جنگل دیدم.

به او می گویم یک اسب و یک سنجاب دیدم.

بوور می پرسد: «فقط همین دو تا؟»

از نظر او زیاد نیست. جنگل پر از حیوان است.

صحبت ما کم کم روی حیوانات متمرکز می شود.

نشانه های کوچکی از رقابت آشکار می شود. چه کسی حیوانات

بیش تری دیده است؟

به بوور می گویم احتمالاً من حیوانات بیش تری دیده ام، ولی خب این

کاملاً طبیعی است. هر چه باشد، من بیست سال بزرگ ترم.

به او می گویم، قبل از این که او به دنیا بیاید، من کلی حیوان دیده بودم.

او می پرسد سگ آبی دیده ام.

«بله.»

«گوزن شمالی؟»

«بله.»

«قرقاول؟»

بله.

«خرس؟»

«نه.»

بوور یک خرس دیده است. در باغ وحش.

می‌گوییم: «بسیار خب، در باغ وحش. من هم در باغ وحش خرس دیده‌ام. ولی خیال می‌کردم ما کاری به باغ وحش نداریم.»
به او می‌گوییم، پس این طوری می‌شود حیواناتی که در تلویزیون دیده‌ایم را هم حساب کنیم.

بوور می‌پرسد تلویزیون کابلی دارم.
پس از این که مدتی در این باره بحث کردیم، بوور قبول می‌کند باغ وحش را کنار بگذاریم. به توافق می‌رسیم که بینیم چه حیواناتی را در محیط طبیعی خودشان دیده‌ایم.

اول من پیشنهاد می‌دهم حیواناتی را که در زندگی واقعی دیده‌ایم، را هم بگنجانیم، ولی بوور خیلی زود مرا گیر می‌اندازد و می‌گوید حیوانات باغ وحش در زندگی واقعی هم هستند.
درست است.

و برای جبران اختلاف سنی، بوور اجازه دارد حیواناتی که بابایش دیده را هم نام ببرد. به گمانم خوب است. خودم این پیشنهاد را دادم. هنوز هم تقریباً یقین دارم که خودم برنده می‌شوم.

وقتی از بوور می‌پرسم او می‌داند بابایش چه حیواناتی دیده، به جای بله فقط سر تکان می‌دهد. برایش قابل تصور نیست شاید بابایش حیواناتی دیده که اصلاً درباره‌شان با کسی حرفی نزده باشد.

توافق می‌کنیم که از هر نژاد فقط یک نوعش را در نظر بگیریم، بدون توجه به سن یا جنسیتش. پس با این حساب، نریان، مادیان و کره اسب را نمی‌نویسیم. کارمان را ساده می‌کنیم و می‌نویسیم: اسب.

ترجیح می‌دهم از خیر تمام حیواناتی که هر کس دیده، بگذریم. وگرنه مجبور می‌شویم اسم تمامی حیوانات معمولی و کسل‌کننده را در فهرستمان بیاوریم. به عنوان مثال؛ سگ و گربه و گاو.

ولی به عقیده بوور نباید فرق بگذاریم.
به نظر او حیوان، حیوان است. و کسی نمی تواند سگ را به خاطر
معمولی بودنش مقصر بداند.

می گویم، نه نمی شود او را مقصر دانست.
بوور و بابایش این حیوانات را دیده اند:

- اسب

- مار

- مرغ

- نهنگ

حرفش را قطع می کنم تا پیرسم خودش نهنگ را دیده یا بابایش.
بابایش دیده.

از بوور می پرسم مطمئن است.

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و ادامه می دهد:

- خوک

- بز

- قو

- گوزن الک

- گوزن شمالی

- غزال

- آهو

- ماهی روغن

می گویم: «یک دقیقه صبر کن. روغن ماهی که حیوان نیست. ماهی

است.»

بوور می گوید: «خب که چی؟»

نالهای سر می دهم و می گویم: «پس در این صورت ما باید همه ماهی ها را بگنجانیم.»

بوور می گوید: «خب معلومه.»

مگر من فکر دیگری می کردم؟

- ماهی هداک

- ماهی پالاک

- ماهی سالمون

- کوسه

می گویم: «دست بردار. حتماً شوخیت گرفته. باشد، بابایت یک نهنگ دیده، ولی کوسه! تا به حال کم تر کسی کوسه دیده است.»
ولی بابای بوور یک کوسه دیده است.

«کجا؟»

بوور می گوید: «در استرالیا یا یک همچین جایی.»

دست هایم را در هوا تکان می دهم. کار چندانی از دستم بر نمی آید.

او کانگارو هم دیده است؟ این را با طعنۀ خاصی می پرسم.

بوور می گوید: «بله.»

- کانگارو

- عقاب

- لاک پشت

- جوجه تیغی

- گاو عنبر^۱

- عقرب

۱. Musk Ox: نوعی گاو عنبر عصر پلیستوسن که یک نوع آن تا امروز در گرین لند باقی است.

-گوسفند

-سنباب

-سمور آبی

-همستر

-دارکوب

-گربه

-جغد

-قورباغه

-روباه

-خرگوش

-سیاه خروس

-گوزن نر

-گورکن

-پرنده‌های کوچولو

نباید این بازی را شروع می‌کردم. خوشبختانه کم‌کم دارد افت می‌کند.
خدا را شکر می‌کنم که بوور اسم همه پرنده‌ها را بلد نیست.

-گاو

-باققره

-راسو

-سگ

سکوت می‌شود. سکوتی طولانی. الان بوور دارد فکر می‌کند. می‌فهم که
قدری تردید دارد.

بعد یک کلمه دیگر می‌گوید.

-ببر

می پرسم: «بیر؟»

بوور سرش را تکان می دهد.

می گویم: «حرفت را باور ندارم.»

بوور می گوید: «ولی حقیقت دارد.»

از او می پرسم آن را کجا دیده است.

بوور می گوید در آفریقا.

الان دیگر مچش را گرفتم. همه می دانند که در آفریقا هیچ خبری از بیر

نیست. همه بجز بوور.

به بوور می گویم باید بدو بدو از راه پله ها برود بالا و از بابایش پرسد

بیر دیده است. درستش همین است.

بوور به طرف در می رود. سرخورده. شک دارد.

پس از چند دقیقه برمی گردد. خوشحال است. بابایش آفریقا نبوده

است. بیر ندیده، ولی یک خرس قطبی دیده است. در اسپیتزبرگن^۱. بعد

بوور عکسی را که بابایش از خرس قطبی گرفته، نشان می دهد. ظاهر

خطرناکی دارد. با وجود چنین بابایی، کار زیادی از دست من بر نمی آید.

بیر را از فهرست خط می زنم.

می پرسم: «برای چی گفتی بیر؟»

بوور می گوید: «می دانستم یک چیزی را فراموش کرده ام.»

به نظرم جواب خیلی خوبی است. رندی کرد. قضیه کاملاً مشخص

است. حالا من دارم آخرین حیوان را به فهرست اضافه می کنم.

- خرس قطبی

تمام شد.

حالا نوبت می رسد به حیواناتی که من دیده ام.

فهرست بوور و بابایش را مرور می‌کنم. من همه چیزهایی که آنها دیده‌اند را دیده‌ام؛ بجز کوسه و نهنگ و خرس قطبی و کانگارو و سمور آبی. چرا تا به حال سمور آبی ندیده‌ام؟! ولی من بیدستر دیده‌ام، با کلی ماهی و پرنده دیگر، ولی خب بابای بوور هم همین‌طور، البته اگر وارد جزئیات شویم. حال و حوصله ندارم خودم را به زحمت بیندازم، پس دهانم را می‌بندم.

بوور و بابایش بردند.

بوور هر دو دستش را بالا می‌برد.

از روی کنجکاوی می‌پرسم بوور خودش کدام یکی از این حیوانات را دیده است. معلوم می‌شود تعدادشان خیلی هم زیاد نیست. اسب، گربه، سگ، گاو، روباه، ماهی روغن و ماهی پالاک دیده است. با چند تایی پرنده که اسم‌هایشان را نمی‌داند. هشت تا و چند پرنده.

بوور خوشحال است که من از او و بابایش حیوانات کم‌تری دیده‌ام. می‌پرسد دلم می‌خواهد با او بروم خانه‌شان و در مسیر با اتومبیل مسابقه بازی کنم.

ظاهراً باید جالب باشد، ولی خسته‌ام. تمایلی به ملاقات با بابای اهل سفرش ندارم.

می‌گویم درباره‌اش فکر می‌کنم. شاید بتوانیم یک وقت دیگر این کار را انجام بدهیم. بوور می‌گوید ما هر زمانی می‌توانیم بازی کنیم.

چهار

الان دارم در تلویزیون برادرم یک نوار ویدئویی موسیقی تماشا می‌کنم. به ندرت تلویزیون تماشا می‌کنم، ولی الان دارم نوار ویدئویی موسیقی می‌بینم. برنامه ویدئویی عالی است. زنی که آواز می‌خواند، آلانیس^۱ نمی‌دانم چی چی است و در حال رانندگی پشت فرمان اتومبیل می‌خواند. در آمریکا. سه تا از دوستانش هم با او هستند. دارند می‌روند مسافرت. آلانیس گتی قهوه‌ای پوشیده و کلاه کپی قرمز سیری بر سر دارد، زنی که کنار دستش نشسته، کت قرمز سیر پوشیده، و دو نفری که روی صندلی عقب نشسته‌اند، بلوزهای سبز و زرد پوشیده‌اند. آوازش عالی است. ظاهراً درباره این است که ما نمی‌توانیم اتفاقاتی که برایمان می‌افتد را چندان کنترل کنیم. قطعه‌ای آرام است، ولی گروه همسرایان حسابی فعالند. همان‌طور که نشسته‌ام، همراه موسیقی پشتم را به پشت صندلی می‌زنم. دوباره گروه همسرایان آمد. ناگهان متوجه می‌شوم که هر چهار دختر یکی هستند. همه‌شان آلانیسند.

1. Alanis

هر بار یکیشان را می‌بینیم. بلوزش را عوض کرده است و به نوبت جای دیگری قرار گرفته است. او به تنهایی راهی سفر است. و وقتی می‌خواند، در آینه عقب نگاهش به خودش می‌افتد. فوق‌العاده است. به نظر می‌آید حسابی خوش می‌گذراند. آلانسی که روی صندلی کنار دست راننده نشسته، از بقیه جذاب‌تر است. نگران نیست. فقط دارد کیف می‌کند. و هرچه پیش آید، خوش آید.

همان‌طور که به او نگاه می‌کنم، همزمان به خیلی چیزها فکر می‌کنم. اولین فکرم این است که باید به آمریکا بروم و رانندگی کنم. ظاهراً خیلی کیف دارد که آدم فقط رانندگی کند.

و فکر دیگرم این است که با چنین دختری آشنا شوم. تا بعد با هم دونفری تشکیل خانواده بدهیم. با هم قدم بزنیم، و بعدها وقتی زمانش رسید، بچه‌دار شویم.

فکر سومم این است که من لیسانس علوم انسانی دارم و نمی‌دانم می‌خواهم چه شوم. همین برایم یک معضل است.

ترجیح می‌دهم کسی شوم که می‌تواند دنیا را کمی بهتر کند. این بهترین کار است. ولی نمی‌دانم آیا چنین چیزی ممکن است. نمی‌دانم برای بهتر کردن این جهان چه باید کرد. بعید می‌دانم فقط لبخند زدن به هر کسی که می‌بینم، کفایت کند.

در مرحله بعد بهترین کار این است کسی باشم که بود و نبودش تفاوتی ایجاد نمی‌کند. کسی که دنیا را نه جای بهتری می‌کند و نه جای بدتری. شاید چندان رضایت‌بخش نباشد، ولی به گمانم خیلی‌ها در همین طبقه جای می‌گیرند. من تنها نیستم.

بدترین گزینه این است آدم کسی بشود که دنیا را بدتر می‌کند. تلاش

می‌کنم از این مورد اجتناب کنم. و تقریباً به هر قیمتی. ولی فکر نمی‌کنم چندان ساده باشد. شاید گیر آدم‌های ناجور و نابکار بیفتم. امکان دارد برای بهترین آدم‌ها هم چنین وضعیتی پیش بیاید. و آن موقع است که گرفتار می‌شوم. و آن موقع دنیا کمی بدتر می‌شود و من دیگر توی چشم مردم کوچه و خیابان نگاه نمی‌کنم.

می‌تواند اتفاق بیفتد، به همین سادگی.

فکر چهارم این است که آلان‌یس به احتمال خیلی زیاد الان نامزدی چیزی دارد. و آن مرد باید خیلی آدم باحالی باشد.

تخته

دارم به فردیناند فینه^۱ هنرمند فکر می‌کنم. کسی که حسابی پیر است، ولی همیشه زیادی سر حال به نظر می‌رسد و انگار همیشه در حالی که ایستاده و دریا و گل‌ها و هر چیز دیگری را نقاشی می‌کند، شاد است.

کسی به من گفت که مصاحبه تلویزیونی اش را دیده‌اند. مربوط به سال‌ها پیش بود. از او پرسیدند زندگی اش را چگونه توصیف می‌کند. و اگر لحظه‌ای توقف می‌کرد تا به گذشته بنگرد، جوهره زندگی اش چه چیزی بود؟ فینه مدتی طولانی فکر کرد، و بعد جواب داد همین چند وقت پیش تازه متوجه شده که زندگی یک جورهایی، شبیه سفر است.

امیدوارم حقیقت داشته باشد و آن را درست به من منتقل کرده باشند. این که فردیناند فینه واقعاً همین حرف را زده باشد واقعاً شگفت‌انگیز است.

تصور می‌کنم فینه مسائل را درک می‌کند. منظورم این است که یک چیزهایی درباره این دنیا می‌فهمد. و این به مفهوم آن خواهد بود که امور به آن پیچیدگی که من خیال می‌کنم، نیست.

1. Ferdinand Finne

امیدوارم اگر شصت سال بعد کسی از من خواست زندگی ام را جمع بندی کنم، بتوانم همین جواب را به او بدهم. بتوانم مدتی کوتاه درباره اش تأمل کنم و بگویم می شود زندگی را با یک سفر مقایسه کرد. و احساس کنم اولین بار است که این فکر به ذهنم خطور کرده است. خودم به چنین نتیجه ای رسیده ام و واقعاً هم جدی می گویم.

تا به این جا که اصلاً قادر نیستم چنین حرفی بزنم.

هم اکنون عوامل پیچیده و بفرنج متعددی وجود دارد. چیزهایی که می دانم و فکریهایی که در سرم است. و طعنه ها. کارهایی که فکر می کنم باید انجام بدهم و جاهایی که باید بروم. همیشه جای دیگری وجود دارد. گاهی وقت ها به ماهی های قرمز غبطه می خورم. ظاهراً دامنه حافظه شان فقط در حد چند ثانیه است. محال است بتوانند سلسله ای از افکار را پیگیری کنند. آن ها همه چیز را برای اولین بار تجربه می کنند. هر بار. و مادامی که از نقص و معلولیتشان بی خبر هستند، حتماً زندگی برایشان داستان بلند خوب و خوشی است. یک جشن. شور و هیجان از سحر تا غروب.

اگر نقاش بودم، این چیزها را می کشیدم:

- دو چرخه ها

- بیابان ها

- توپ ها

- دخترها

- ساعت های دیواری

- مردمی که دیر به اتوبوس می رسند.

الان تلفن دارد زنگ می زند. به آن جواب می دهم.

همان دوست بدم است، کنت^۱. از مدت‌ها قبل می‌دانستم فقط قدری زمان می‌برد تا مرا پیدا کند، و با بیم و اضطراب آشکاری منتظر تماسش بودم. او با پدر و مادرم تماس داشته و آن‌طور که پیدا است، آن‌ها هم شماره تلفن برادرم را بهش داده‌اند. کاری از دستم ساخته نیست. پشت خط است. برایش سؤال است که چطور از من خبری نبوده است. حقیقت این است که همیشه او تلفن می‌زند. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم خودش هم متوجه این وضعیت نیست. شاید خیال می‌کند ما به همدیگر تلفن می‌زنیم.

کنت در دفتر مرکزی آمار^۲ کار می‌کند. خبر دارد که مردم نروژ هر ساله چند لیتر شیر می‌نوشند، البته به‌طور متوسط. تازه او عضو منسا^۳ هم هست؛ باشگاهی برای همان دو درصد جمعیتی (یا یک چنین رقمی) که ضریب هوشیشان بالاتر از ۱۴۰ است.

عاشق تمرین‌هایی است که برای تعیین ضریب هوشی طراحی شده‌اند. طرح‌هایی که باید به‌نوعی کنار هم قرار بگیرند و با هم جور در بیایند. تست‌های برقراری ارتباط. چند لیتر آب از مسیر فلان سیلندر می‌گذرد، و در صورتی که قطار از مبدا بودو^۴ و با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت حرکت کند، و قطار راهی شمال نیز از مبدا لילהامر^۵ راه بیفتد و با سرعت ۸۴ کیلومتر در ساعت حرکت کند، ولی به مدت ۲۷ دقیقه در تروندیم^۶ توقف کند، چه زمان قطارها با هم برخورد می‌کنند؟ گاهی وقت‌ها در مهمانی‌ها از این تست‌ها می‌آورد.

مدام تلاش می‌کند مرا متقاعد کند که تست منسا را بدهم. می‌گوید به

1. Kent

2. Central Statistics Bureau

3. Mensa

4. Bodo

5. Lillehammer

6. Trondheim

احتمال زیاد خنگ تر از او نیستم و با سر بلندی قبول می شوم، ولی می دانم امیدوار است رد بشوم. هرگز این امتحان را نمی دهم.

واقعاً داشتن دوستی مثل کنت بد است. بی فایده. بارها گفته ام به نظرم آدم فوق العاده ای نیست، ولی انگار قضیه را جدی نگرفته است. از دوران مدرسه ابتدایی می شناسمش. با هم روی سرگرمی جالبی کار می کردیم، خیلی وقت پیش. خلاص شدن از شر او کار ساده ای نیست. یک کمی هم دلم به حالش می سوزد.

دنیای کنت سرشار از چیزهایی است که نمی خواهم دنیای مرا نیز سرشار از خود کنند. وقتی دهانش را باز می کند، حرف های ثابت مزخرف و ناخوشایندی از آن بیرون می آید. انسانی است که تقریباً با همه چیز ناهماهنگ و ناسازگار است. بیشتر وقت ها درباره دخترها حرف می زند. جزئیات چرندی را مطرح می کند و انگار اصلاً قدرت تفکیک درست و نادرست را ندارد. مسائلی که از نظر من زننده و بی ارزش هستند، برای کنت هیچ گونه مشکلی ندارند. خوشبختانه به ندرت می بینمش، ولی موضوع غم انگیز این است که او با خودش حتی کم تر از من در تماس است و آشناست.

کنت، برایم مظهر همه آن چیزهایی است که سعی دارم از آن بگریزم. وجه خبیث بشر. اگر کنت در فیلم جان سخت نقشی داشت، به احتمال زیاد در همان تیتراژ، اتومبیل یا آسانسوری خرد و خاکشیرش می کرد.

با صدای خیلی بلندی هم حرف می زند و الان هم پشت تلفن منتظر است تا من چیزی بگویم. گذراندن بعدازظهری همراه با کنت، آخرین چیزی است که اکنون به آن نیاز دارم. به او می گویم فقط یک نوشیدنی. می توانیم با هم چیزی بنوشیم.

وقتی دارم بند کفش‌هایم را می‌بندم، فکسی از سوی کیم می‌رسد.
خوشحالم که چیزی فکر و ذهن مرا از کنت دور می‌کند.
کیم هم حیواناتی را دیده است. تعدادشان زیاد نیست. ولی دست‌کم
برخی را دیده:

- سگ

- گربه

- خوک

- کبوتر

- مرغ نوروزی

- کلاغ

- پرستو

- سینه‌سرخ

- چرخ‌ریسک

- جوجه خروس

- مرغ

- ماهی

- عقرب

- حلزون (روی این واژه خط کشیده است)

- اسب

- گاو

- الاغ

- شتر یک کوهانه.

فهرست کاملاً تأسف برانگیزی است. حتماً کیم بیرون از محیط خانه

زندگی غیرفعال و یکنواختی داشته است. یک روز او را به جایی که گوزن‌های الک هستند، می‌برم. خودم یک جایی را می‌شناسم.

وقتی به کافه می‌رسم، کنت با دو جوان که نمی‌شناسم، سر میز نشسته است. برایم می‌گوید که یکیشان دارد دکترایش را در رشته فیزیک به پایان می‌رساند و دیگری فارغ‌التحصیل رشته پزشکی است و دارد مراحل تحصیلاتش را کامل می‌کند تا روانپزشک شود. به آن‌ها سلام می‌کنم.

کنت می‌پرسد چه کار می‌کنم؟ می‌گویم دانشگاه را ترک کردم و حالا توپ بازی می‌کنم، چون یک دفعه همه چیز برایم بی‌معنی شد.

پیدا است این خبر برای کنت خیلی تازگی دارد و نمی‌تواند آن را به درستی هضم کند. از کنارش می‌گذرد و از من می‌پرسد تازگی با دختری آشنا شده‌ام یا نه. می‌گویم حتی با یک دختر هم برخورد نداشته‌ام.

کنت ساکت است. یک جورهایی مشغول حرف زدن با آن دو نفر می‌شوم. روانشناس می‌پرسد آیا از دیدگاه من فرصت‌های زندگی‌ام حکم موج‌های شکننده را دارد؟ می‌پرسم منظورش شک و تردید است؟ یعنی وقتی با فرصتی مواجه می‌شوم، دچار شک و تردید می‌شوم؟ منظورش همان حرفی است که زده.

آیا در نظر من فرصت‌های زندگی‌ام حکم موج‌های شکننده را دارد؟ به گمانم به نوعی همین طوری است. می‌گویم بله.

روانشناس سر تکان می‌دهد و می‌گوید خوب است. اگر غیر از این بود، روان‌پریش شده بودم.

به سلامتی این‌که روان‌پریش نیستم، چیزی می‌نوشیم.

به فیزیکدان می‌گویم کتابی دربارهٔ زمان خوانده‌ام. و برخی از کلیدواژه‌ها را مطرح می‌کنم: انیشتین، نظریه نسبیت، نیروی جاذبه، و این‌که زمان وجود ندارد.

می‌گوید، وجود دارد، وجود ندارد؛ چه فرقی می‌کند.
می‌گویم مسخره‌بازی درنیارود و برایش توضیح می‌دهم این قضیه
برایم مهم است.

فیزیکدان می‌گوید موضوع نظریه نسبیت چیزی نیست که خیلی فکر
و ذهن او را به خودش مشغول کرده باشد، و آگاهی از آنچه چندسال
قبل در برنامه واحدهای درسی دانشگاهی داشت، فراتر نرفته است.
می‌گوید عده اندکی مفهوم نظریه نسبیت را می‌فهمند. ولی شنیده آن
عده‌ای که این تئوری را می‌فهمند، فکر می‌کنند تئوری زیبا و باشکوهی
است.

می‌پرسم از این مسئله که زمان در بالای ساختمان امپایر استیت کندتر
از طبقه همکف آن می‌گذرد، سر در می‌آورد؟

سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد. می‌گوید نمی‌فهمد. ولی تردید
ندارد که حقیقت است، و او یاد گرفته آن را قبول کند. و یاد گرفته با آن کنار
بیاید. بیشتر وقت‌ها درباره چیزهای دیگری فکر می‌کند، و به نظرش من
هم باید همین کار را کنم.

کنت بی مقدمه وسط حرف‌هایمان می‌پرد و حرفمان نیمه‌کاره می‌ماند.
سکوت می‌کنم تا حرف‌های بی‌ربطش تمام شود. بعد از کنت می‌پرسم
وضعیت کارش در دفتر مرکزی آمار چطور است. کاملاً راضی است و من
هم می‌گویم؛ چه خوب.

بعدش می‌گویم می‌خواهم بروم خانه بخوابم.

کنت می‌گوید هر وقت دلت خواست می‌توانی با من تماس بگیری.
می‌گویم حتماً.

صبح روز بعد، زود بیدار می‌شوم و حس می‌کنم باید حتماً یک چیزی

بخرم تا لطمه‌ای را که تماسم با کنت وارد کرده، جبران کند. احساس می‌کنم دو قدم به عقب برگشته‌ام.

وقتی فروشگاه اسباب‌بازی فروشی باز می‌کند، دست‌کم سه ربع ساعت است که آن‌جا منتظر ایستاده‌ام و فهرستم را حاضر کرده‌ام.

چیزی می‌خواهم که:

- کمک کند حس پرخاشگری‌ام برطرف شود.

- رنگ‌های چشمگیری داشته باشد.

- بارها و بارها قابل استفاده باشد.

- صدا بدهد.

- باعث شود کنت و زمان را فراموش کنم.

توقع زیادی است که آدم از شیئی در یک فروشگاه اسباب‌بازی فروشی همه این‌ها را بخواهد. در واقع از هر شیئی و در هر فروشگاهی که باشد، توقع بی‌جایی است. ولی شاید هم موثر باشد. دارم سر فرصت نگاه می‌کنم. در فروشگاه مشتری دیگری جز من نیست. همان‌طور که میان قفسه‌ها راه می‌روم، کارکنان آن‌جا با نگاهشان خیلی جدی مرا زیر نظر گرفته‌اند. بهشان گفته‌ام که نیازی به کمک ندارم. و باید خودم به تنهایی این‌کار را انجام بدهم.

در بخش محصولات بریو^۱، به نتیجه می‌رسم. آن‌جا اسباب‌بازی‌ای هست که از دوران کودکی می‌شناسم. و این ظرفیت را دارد که تمام ویژگی‌های لیست را برآورده کند. یک میخ و چکش^۲.

جعبه‌اش قشنگ است و قرمز، و تخته رویش پسری را در حال چکش‌کاری نشان می‌دهد. تصویر روی جعبه زرد رنگ است و روی آن با

1. Brio

2. Hammer-and- Peg

حروف درشت قرمز نوشته بریو. میخ‌ها به رنگ زرد و پایه‌های تخته آبی هستند. چکش هم سبز و قرمز است. شور و شعف در سراسر وجودم جریان پیدا می‌کند. یادم می‌آید که میخ و چکش، اسباب‌بازی بسیار رضایت‌بخشی بود.

وقتی همه میخ‌ها روی تخته زده می‌شوند، احساس یکی شدن برانگیخته می‌شود. همه چیز به هم می‌پیوندد، و معنی پیدا می‌کند. بعد آدم تخته را برمی‌گرداند و از نو میخ‌ها را می‌کوبد. دستگاه فعالیت نامحدود و بی‌پایانی است که به کاربرش حس انسجام می‌بخشد.

توقع دیگری ندارم، نه از مردم و نه از اشیاء.

اگر برای مدتی طولانی به چکش‌زدن ادامه بدهم، شاید بتوانم به مفهومی دست یابم؛ مفهومی که به یک میزان شخصی و جهانی باشد. به هر حال چیزی ندارم که از دست بدهم. چکش و میخ را خریده‌ام و دارم با دوچرخه به سمت خانه برمی‌گردم. امروز چکش‌کاری را آغاز می‌کنم. دارم می‌روم دست به کار شوم.

خلاء

در این چندروز اخیر بجز چکش کاری تقریباً کار دیگری انجام نداده‌ام. صبح، ظهر و شب چکش کاری می‌کنم. فعالیت فوق‌العاده یکنواختی است که وجودم را لبریز از مسرت و شادمانی می‌کند. دیگر فکر و خیالی به سراغم نمی‌آید. واقعاً قدردان کارخانه بریو هستم.

سرانجام دارم به جایی می‌رسم. انرژی مضاعفی می‌گیرم و حس می‌کنم قوی‌تر شده‌ام. این شهامت را به دست آورده‌ام که ادامه آن کتاب دربارهٔ زمان را بخوانم. الان دارم دربارهٔ نور مطالعه می‌کنم. این که خیلی پرسرعت است و تقریباً چیزی در حدود ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کند. در خلاء. در جو قدری آهسته‌تر است. و واحد اندازه‌گیری متر در قالب فاصله‌ای که نور در فضای ۲۹۹۷۹۲۴۵۸ م ثانیه طی می‌کند، تعریف شده است. در خلاء.

برای کیم فکس می‌زنم و از او دربارهٔ خلاء می‌پرسم. آیا در این مورد سررشته‌ای دارد؟ و آیا می‌تواند برایم توضیح بدهد که چیست؟
برایم فکس می‌فرستد و می‌گوید خلاء چیز خاصی نیست. فضایی تهی است؛ عاری از هوا و هرچیز دیگری. خلاء همین است.

امیدوار بودم چیزی بیش از این باشد ولی تصور می‌کنم همین کافی است. اگر تا به حال چیزی نبوده است، دلیلی ندارد آن را به شکل پیچیده‌تری مطرح کنیم.

جنبه مثبت فکس این است که کیم می‌داند خلاء چگونه به وجود می‌آید. خودش چندمرتبہ آن را ایجاد کرده است؛ می‌گوید در روزهای بارانی.

باید شیشهٔ مربایی را بردارم و آن را تا نیمه آب کنم و بدون در داخل مایکروفر برادرم بگذارم. شیشه را همان‌جا بگذارم تا آبش جوش بیاید. بعد باید آن را بیرون بیاورم و در شیشه را بگذارم. آن موقع است که چیزی با فشار، درون شیشه تعرق می‌کند و متوجه می‌شوم در دستم خلاء ایجاد شده است. ساده است.

در یخچال را باز می‌کنم و شیشهٔ مربای میوهٔ قره‌قاپی را پیدا می‌کنم که کم‌تر از یک ماه به تاریخ انقضایش مانده است. شیشه را خالی می‌کنم و ظرف را با مایع ظرفشویی و آب گرم تمیز می‌شویم. بعد آن را تا نیمه آب می‌کنم و داخل مایکروفر می‌گذارم؛ با بالاترین درجه و بعد رهایش می‌کنم. الان دارد جوش می‌آید.

شیشه را برمی‌دارم و چند لحظه صبر می‌کنم تا بخارش فروکش کند. بعد در شیشه را می‌گذارم. من خلاء به وجود آورده‌ام.

کمی ناامیدکننده است. واقعاً چیزی وجود ندارد که آدم بخواهد نگاهش کند. ولی می‌دانم در شیشه هرچیز دیگری بجز آب خلاء است. عجیب است که در حد خودش فکر رضایت‌بخشی است. مانده‌ام که از آن، چه استفاده‌ای کنم. تمام مدت نور از میان شیشه عبور می‌کند.

جایی خواندم که نور از ذره تشکیل شده است. فوتون. و حالا آن‌ها دارند از میان شیشه عبور می‌کنند. و سریع‌تر از فوتون‌های بیرون شیشه.

برای این‌که به هیجان روند کار اضافه کنم، شیشه را به سرویس بهداشتی می‌برم و برق را خاموش می‌کنم. بعد لامپ دوچرخه‌ام را روشن می‌کنم و آن را روی شیشه می‌گیرم. سکوت.

هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان بدهد در سرویس بهداشتی برادرم چیزی با سرعت ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کند. موقعیتی است کاملاً بدون شور و هیجان، با این حال همچنان توجهم به وضعیت مهمی جلب شده است.

سرویس بهداشتی برادرم از ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر کوچک‌تر است. خیلی کوچک‌تر است. نمی‌توانم بفهمم چه بر سر فوتون‌ها می‌آید. نمی‌دانم آن‌ها مقابل دیوار توقف می‌کنند یا این‌که به عقب پرتاب می‌شوند و برمی‌گردند. فقط می‌دانم آن‌ها ناپدید نمی‌شوند. پل نوشته که هیچ چیز ناپدید نمی‌شود.

تا مدتی همان‌جا در سرویس بهداشتی می‌مانیم. خلاء، فوتون‌ها و من. خیلی مهیج و جالب است.

پس از مدتی لامپ دوچرخه را خاموش می‌کنم و از سرویس بهداشتی بیرون می‌آیم. شیشه‌مربا را لب پنجره می‌گذارم. می‌تواند همان‌جا بماند و بگذارد فوتون‌های خوش‌شانسی که به آن می‌خورند، غافلگیر شوند. حس خوبی دارم. شبیه حسی که وقتی به پرنده‌های کوچک غذا می‌دهم، یا به کسی که از من کم‌تر دارد، پولی می‌دهم، در من ایجاد می‌شود. بعد دوباره سراغ میخ و چکش می‌روم و تا موقع برنامه اخبار شامگاهی چکش‌کاری می‌کنم.

پرنده

ماجرای دیگری را برایتان تعریف می‌کنم. این یکی دربارهٔ یک دنیای خوب است. و قبل از به دنیا آمدن من اتفاق افتاد.

پدر و مادر و برادرم برای تعطیلات در دانمارک بودند. آن‌ها کنار دریا کلبه‌ای اجاره کرده بودند. نمی‌دانم تابستان آن سال برادرم چند ساله بود، ولی فکر می‌کنم خیلی کوچک بود. شاید هفت ساله. او فقط آن دور و اطراف می‌دوید، در دریا شنا می‌کرد و تکه چوب و چیزهای دیگر در آب می‌انداخت. حتماً باید به او خوش گذشته باشد.

یک روز پرنده‌ای پیدا می‌کند که زخمی شده است. فکر کنم یک مرغ نوروزی کوچک همان‌جا افتاده بود. نمی‌توانست پرواز کند. برادرم از بیماری و مرگ هیچ نمی‌دانست. فقط دلش برای پرنده می‌سوخت و از این‌که پرنده تک و تنها و مریض، آن‌جا افتاده بود، غصه می‌خورد. می‌خواست دوباره حالش خوب بشود، پرواز کند، پیش خانواده‌اش برود، خوشحال باشد و کارهایی که به‌طور معمول مرغ‌های نوروزی کوچک انجام می‌دهند، انجام دهد.

برادرم از پرنده مراقبت کرد. با احتیاط آن را به کلبه برد و در جعبه‌ای

گذاشت که کف آن با پنبه پوشیده شده بود. به پرنده آب و غذا داد و با او حرف زد.

صبح‌ها برادرم همین که از خواب بیدار می‌شد، تمام فکر و ذهنش پرنده بود، و همین‌طور شب قبل از خواب؛ پرنده تنها دل‌مشغولی‌اش بود. صبح‌ها دوان دوان از کلبه بیرون می‌رفت تا ببیند پرنده در چه حالی است، و شب‌ها به او شب به‌خیر می‌گفت و با ملایمت بالش را نوازش می‌کرد.

برادرم کم‌کم به پرنده علاقه‌مند شد و بهبودی پرنده برایش خیلی مهم شد. پدر و مادرم هم امیدوار بودند که حالش خوب شود. آن‌ها می‌فهمیدند که برادرم چقدر به آن پرنده دل‌بسته شده است و می‌ترسیدند پرنده بمیرد و برادرم غمگین شود.

برادرم خیال می‌کرد پرنده روز به روز بهتر می‌شود. و تصور می‌کرد خودش این را می‌فهمد. مدام در این فکر بود که دیگر هر لحظه پرنده خوب می‌شود و پروازکنان به‌سوی آزادی باز می‌گردند. ولی این‌طور نشد. یک‌روز صبح، وقتی برادرم هنوز خواب بود، پدرم دید پرنده مرده است. آن را در فاصله‌ای از کلبه دفن کرد. وقتی برادرم بیدار شد، بابا گفت پرنده خوب شده و پرواز کرده و رفته است. گفت برادرم چنان خوب از آن مراقبت کرده و به‌قدری مهربان بوده که دوباره حالش خوب شده است.

نه بابا و نه مامان هیچ‌کدام دلش را نداشتند که بگویند پرنده مرده است. شاید فکر کردند طولی نمی‌کشد که برادرم خودش چیزهای دردناکی را تجربه می‌کند. آن‌ها می‌خواستند تا جایی که می‌توانند، از او مراقبت کنند. برادرم برای نجات پرنده هرکاری که از دستش برمی‌آمد، انجام داده بود. و حالا به او گفته بودند که پرنده پرواز کرده و رفته است. او از این فکر که پرنده یک‌جایی آن بیرون پرواز می‌کند، احساس خوبی

دارد، در سلامت کامل است و همه این‌ها به خاطر کمک اوست، خوشحال بود. تنها چیزی که تا حدودی درباره‌اش حس بدی داشت، خداحافظی نکردنش با پرنده بود.

حتماً احساس کرده بود که دنیا جای خوبی است، می‌شود کاری انجام داد، و اوضاع گاهی بدتر نمی‌شود؛ بلکه بهتر می‌شود. برادرم هنوز هم خیال می‌کند آن مرغ نوروزی بهبود یافت. هیچ‌کس به او نگفته واقعاً چه پیش آمد.

دختر

صبح زود است و دارند زنگ در را می‌زنند. میخ و چکش را کنار می‌گذارم تا در را باز کنم. بوور پشت در است، همراه مردی که حدس می‌زنم پدرش باشد. تعجب می‌کنم، ولی تعارفشان می‌کنم بیایند تو. بابای بوور خودش را معرفی می‌کند. با هم دست می‌دهیم. متوجه می‌شوم بوور گریه کرده است. بابایش کمی معذب و ناراحت است. می‌پرسد دارم دکوراسیون آپارتمان را تغییر می‌دهم.

می‌گویم نه و می‌پرسم چه چیزی باعث شده چنین فکری کند. می‌گوید صدای ضربه و کوبش به گوشش خورده است. برایش می‌گویم قضیه از چه قرار است؛ گه‌گاهی که وقت آزادی دارم، کمی چکش‌کاری می‌کنم. خودم؛ به‌تنهایی. البته یک جورهایی. و میخ و چکش را نشانشان می‌دهم. بابای بوور سر تکان می‌دهد. نمی‌داند چطور این را باور کند.

قضیه این است که خانواده آن‌ها برای سر زدن به مادر بزرگ بیمار بوور با اتومبیل راهی هامار^۱ هستند، ولی بوور حاضر نیست با آن‌ها برود.

1. Hamar

به خیالش خیلی غم‌انگیز است. با این حساب آن‌ها نمی‌دانند چه کار کنند. بوور خیلی بدقلقی کرده است و مدتی همین‌طور گریه کرده است. این باعث شد بابایش یاد من بیفتد. بوور خیلی دربارهٔ من حرف زده است و همین‌طور دربارهٔ دوچرخه‌ام.

خودش می‌داند که درخواست زیادی است ولی اگر وقت دارم، کمک خیلی بزرگی است. وضعیت خاص و بحرانی است. اگر آن‌ها نروند، مادربزرگ خیلی دلش می‌سوزد. از بوور می‌پرسم دلش می‌خواهد پیش من بماند.

آب دهانش را قورت می‌دهد و سرش را به نشانهٔ مثبت تکان می‌دهد. می‌گویم هیچ موردی ندارد و به‌هرحال امروز هیچ برنامهٔ خاصی نداشتم.

بابای بوور خیلی تشکر می‌کند. آن‌ها امشب آن‌جا می‌مانند، ولی فردا برمی‌گردند.

کلیدهای آپارتمان بوور را به من می‌دهند، و بابایش برایم توضیح می‌دهد که بوور چه ساعتی باید بخوابد و چه زمان غذایش را بخورد. بابای او باز هم تشکر می‌کند.

می‌گویم کاری نیست، و بعد می‌پرسم دیدن یک خرس قطبی چه حالی داشت. می‌گوید حیرت‌انگیز بود؛ حیوانی بسیار استثنایی است و فوق‌العاده بزرگ.

پس از آن مامان و بابا و خواهر کوچولوی بوور راهی هامار می‌شوند. به محوطه می‌رویم تا برایشان دست تکان بدهیم و حالا بوور مانده و من. بهتر است فکری کنیم و کاری انجام بدهیم و ترجیحاً تفریحی باشد که سرگرممان کند.

وقتی صبحانه می‌خورم، بوور سر میز تحریر برادرم می‌نشیند و نقاشی

می‌کشد. مشغول کشیدن اتومبیل مسابقه است. می‌گویم می‌تواند میخ و چکش را هم بردارد، ولی بوور ترجیح می‌دهد نقاشی بکشد. وقت زیادی را صرف کشیدن اتومبیل مسابقه می‌کند. آخر سر آن را رنگ آمیزی می‌کند. وقتی نقاشی تمام می‌شود، از طرف برادرم فکسی می‌رسد. از نظر بوور که شگفت‌انگیز است و مثل یک معما. نمی‌فهمد چطور چنین چیزی امکان‌پذیر است. این‌که یک برگه کاغذ یک‌راست وارد اتاق شود. و می‌خواهد بداند از کجا می‌آید. برایش می‌گویم فکر می‌کنم از آفریقا می‌آید. بوور می‌پرسد می‌تواند ورقه را بردارد.

می‌گویم الان می‌خواهم آن را بخوانم، ولی بعد می‌تواند آن را بردارد. حالا دارم فکسی که از طرف برادرم آمده را می‌خوانم. سوء تفاهمی را برطرف می‌کند. معلوم می‌شود در آفریقا نیست، بلکه در آمریکا است. حتماً این دو قاره را با هم اشتباه گرفته‌ام. اول و آخر هر دویشان الف دارد. و هر دویشان خیلی دور هستند. توی ذوقم می‌خورد.

آفریقا به مراتب از آمریکا خارق‌العاده‌تر است و داشتن برادری در آفریقا هیجان‌انگیز است. کمی شبیه داشتن پول در بانک است. هر بار می‌روی از حسابت برداشت کنی، دقیقاً نمی‌دانی پولت چقدر شده است. داشتن برادری در آمریکا هیچ جذایبتی ندارد. بالاخره هرکس بستگانی در آمریکا دارد.

می‌فهمم برادرم آن‌جا چیزی فروخته است. پول خوبی درآورده و حالا از من می‌خواهد لطفی به او کنم. قضیه این است که در حال حاضر دلار در مقایسه با کرون نروژ خیلی باارزش است. خیلی باارزش. برادرم می‌خواهد اتومبیلی برایش بخرم. به محض بازگشت یک اتومبیل لازم دارد و خوب می‌شود از قبل تمام کارهای اداری و تشریفاتی مربوطه مانند خرید و ثبت آن انجام شده باشد. از من خواسته برایش یک اتومبیل بخرم.

باید درجا و بدون معطلی شماره حسابم را برایش فکس کنم، تا پول کافی برای خرید اتومبیل حواله کند. شماره حسابم را پشت برگه نقاشی اتومبیل مسابقه بوور می نویسم. همین طور سریع چند سؤال درباره اتومبیل یادداشت می کنم. چه نوع اتومبیلی می خواهد؟ چه رنگی؟ می خواهد کیسه هوا داشته باشد؟ آن وقت برگه را به آمریکا فکس می کنم. چند دقیقه بعد نقاشی اتومبیل مسابقه از آن سر دستگاه فکس بیرون می آید؛ به صورت سفید و سیاه. بوور از خود بی خود شده است. حالا او در دستش دو نقاشی اتومبیل مسابقه دارد. یکی اصل و دیگری نسخه کپی فکس.

برادرم روی نقاشی نوشته این چیه؟ و شماره حساب چی شد؟ برگه نقاشی اتومبیل مسابقه را برمی گردانم و دوباره شماره حساب و سؤالها را فکس می کنم.

برادرم جواب می دهد در مورد شرکت سازنده اتومبیل به سلیقه و انتخاب من اعتماد دارد. ولی باید اتومبیل باحالی باشد. یک اتومبیل گران قیمت. باید ظاهر شیک و مرتبی داشته باشد و رنگش سبز یا قرمز باشد. شاید چیزی شبیه زیتونی. و با کیسه هوا.

بوور فکر می کند خیلی عالی است که می خواهم اتومبیل بخرم. و از نظر او من باید یک اتومبیل مسابقه بخرم. برادرم کار سنگینی به من محول کرده است. خرسندم. تا به حال اتومبیل نخریده ام.

بوور می خواهد ما نقاشی اتومبیل مسابقه را برای مادر بزرگش فکس کنیم. به او می گویم فقط بعضی از مادر بزرگها دستگاه فکس دارند، ولی اگر او آدرسشان را داشته باشد، آن را برایش پست می کنیم. بوور به این نتیجه می رسد که اگر نمی توانیم آن را فکس کنیم، بی خیالش شویم.

با هم بیرون می رویم تا نگاهی به اتومبیل های توی خیابان بیندازیم. از

پشت شیشه اتومبیل‌ها، به سرعت سنج‌ها نگاهی می‌کنیم. از نظر بوور، فقط همین مهم است. چشمش به یک اتومبیل بی‌ام‌و می‌افتد که کیلومترشمارش به عدد ۲۸۰ می‌رسد. فکر می‌کند باید همان را بخرم.

به فروشگاه نمایندگی اتومبیل‌های ولوو می‌رویم و برای امتحان سوار چند ولوو می‌شویم. فروشنده خیال می‌کند بوور پسرمان است. با من مثل یک مشتری بالقوه برخورد می‌کند، ما را در فروشگاه می‌گرداند و مسائل فنی را توضیح می‌دهد. می‌گوید شرکت ولوو به ایمنی خیلی اهمیت داده است. بوور سرعت سنج را کنترل می‌کند. از دویست بالاتر نمی‌رود. سرش را به علامت نه تکان می‌دهد.

به او می‌گویم: «بوور! دویست کیلومتر در ساعت خیلی بیش‌تر از آنی است که تو فکر می‌کنی.»

الان داریم به‌طور آزمایشی سوار اتومبیل ولوویی روی سکوی هجده می‌شویم. بوور به آن دست می‌زند. روی صندلی کودکی نشسته که فروشنده به ما امانت داده است.

می‌پرسد: «الان سرعتمان دویست تا است؟»

می‌گویم: «تقریباً.»

اتومبیل قشنگی است. و سبز. وقتی برسیم خانه به برادرم فکس می‌دهم و می‌گویم سواری مطمئنی دارد؛ معنی‌اش هرچه که هست.

از مسیر اتوبان خارج می‌شوم و از جاده‌ای در بیرون شهر به سمت شهر برمی‌گردم. استفاده کم از فرمان حس خوبی دارد. جلوی فروشگاه‌های توقف می‌کنیم تا بستنی بخریم. وقتی بستنی می‌خوریم، تابلوهای نصب شده دم‌ورودی را می‌خوانم، تبلیغاتی درباره کلاس‌های سوارکاری و... ولی یک یادداشت دیگر هم هست. یادداشتی خوب. یک چیزی برای بوور. آن را برایش می‌خوانم:

سلام، اسم من جسیکا است. گفتم شاید یکی دلش بخواد بعضی از این وسایل را بخرد، چون من در اتاقم چیزهایی دارم که از آنها استفاده نمی‌کنم.

منظورم این چیزها است:

- شامپوی حنا، بطری به طول حدود ده سانتی‌متر، قیمت: ده کرون.

- لوسیون بدن، لیمویی، بطری به طول هشت سانتی‌متر. قیمت:

پنج کرون.

- یک جفت ترول با موهای سفید بلند و حلقه کلید، روی شکم

یکیشان ستاره هست، هر دویشان با هم پنج کرون.

- کیف مجموعه تمبر با بسته‌بندی و گل؛ ده کرون برای

هر دویشان.

- گوشواره سوزنی مرواریدی سفید، استفاده نشده؛ ده کرون.

- گل سینه، استفاده نشده؛ پنج کرون

- عکس‌های کماندوهای پاور در یک جعبه به طول حدوداً ده

سانتی‌متر، پر عکس، بیست کرون.

- فلک نقش‌دار، پنج کرون.

- مجسمه‌های حیوانات؛ سه شیر، یک قورباغه، یک لاک پشت،

همه‌اش با هم ده کرون.

- فنر حلقه‌ای خوش‌رنگ، نرم و تاشو. می‌تواند از پله‌ها بالا

برود؛ ده کرون.

- یک فیل چینی که جای خال دندان است؛ ده کرون.

اگر خواستید، با شماره تلفن... تماس بگیرید و از جسیکا سؤال

کنید.

بوور می‌خواهد تماس بگیرد. او به وسایل دخترانه علاقه ندارد، ولی

می‌خواهد درباره عکس‌های کماندوها و شاید بعضی چیزهای دیگر

بداند. خودش هم چندان مطمئن نیست و باید اول آن وسایل را ببیند.

به باجهٔ تلفن می‌رویم تا تماس بگیریم. بوور خودش حرف می‌زند. می‌شنوم که می‌پرسد جسیکا خانه است. وقتی کسی از پشت خط می‌خواهد بداند چه کسی صحبت می‌کند؛ بوور خودش را معرفی می‌کند.

بوور و جسیکا مدتی با هم حرف می‌زنند. بوور چند مرتبه بله می‌گوید و چند بار هم اسم کماندوها را می‌آورد. بعد آدرس را می‌گیرد و قطع می‌کند.

گوشواره‌های سوزنی و گل سینه فروخته شده‌اند، ولی چیزهای دیگر نه.

بوور پر تب و تاب است.

جسیکا دم در خانه به استقبالمان می‌آید. بیش از دوازده سال دارد و موهایش را دم اسبی بسته است. پدر و مادرش هم خانه هستند. با خواهر بزرگی که کمی شبیه همان خواننده‌ای است که کلیپ آهنگش را در ویدئوی برادرم تماشا کردم. به نظر می‌آید همسن من باشد.

همه با هم سلام می‌کنیم و دست می‌دهیم.

پدر جسیکا از دیدن اتومبیل ولوو حسابی جا می‌خورد و تشخیص می‌دهد که آخرین مدل است.

بوور و جسیکا، به اتاق جسیکا می‌روند.

به من قهوه و شیرینی خانگی تعارف می‌کنند.

پدر و مادر جسیکا از این‌که او چنین یادداشتی را دم در مغازه چسبانده، کمی خجالت می‌کشند. آن‌ها نگرانند که مردم فکر کنند پول کم آورده‌اند یا این‌که اصلاً جسیکا پول توجیبی نمی‌گیرد. توضیح می‌دهند که این طوری نیست و می‌گویند به هیچ وجه وضعیتشان از بقیه مردم بدتر نیست.

وقتی مادر جسیکا می خواهد برایم قهوه بریزد، مجبور می شوم بگویم قهوه نمی نوشم. می پرسد به جایش چه نوشیدنی ای میل دارم، و من می گویم آب یا سودا عالی است. یا شربت. به آشپزخانه می رود. پدر جسیکا تعجب می کند که کسی قهوه نمی نوشد. البته او راست می گوید. هر بار که کسی می فهمد من قهوه نمی نوشم، همین وضع پیش می آید. توضیح می دهم که شاید یک قهوه بنوشم، ولی تا به حال به آن فکر نکرده‌ام. در واقع تا به حال هرگز قهوه ننوشیده‌ام. پیش آمده قهوه در دهانم باشد، ولی آن را قورت نداده‌ام. مادر جسیکا با لیوانی آب پرتقال برمی گردد.

پدر جسیکا دربارهٔ اتومبیل‌ها صحبت می کند. می گوید یک ولوو دارد. و می گوید خاصیت ولوو این است که اگر زمانی ولوو داشته باشی دیگر محال است اتومبیل‌های دیگر را حتی امتحان کنی. یک بار نزدیک بوده یک اتومبیل ژاپنی بخرد، ولی بعد منصرف شده است. آن اتومبیل ویژگی خاصی نداشت اما ولوو یک چیز دیگر است. خوب برای اتومبیل ایمنی مهم است، مثل یک دوست خوب می ماند. هیچ وقت هم این ویژگی را از دست نمی دهد. بعد فنجان قهوه‌اش را کنار می گذارد تا با حرکت دستش نشان بدهد که پرسرعت است؛ همیشه. مایهٔ دلخوشی است.

وقتی حرف می زند، به خواهر بزرگ‌تر جسیکا، لیزا، نگاه می کنم. با مهربانی بی شائبه‌ای به پدرش نگاه می کند. زیباست. به پدرش می گویم که با او موافقم. ولوو خوب است. بعد از لیزا می پرسم برای امرار معاش چه کار می کند.

می گوید می خواهد عکاس شود. برای چند مجله زنان عکس می گیرد. ولی ترجیح می دهد برای خودش عکاسی کند.

به او می‌گویم که خودم هم گهگاه عکاسی می‌کنم. من یک دوربین دارم، این را به او می‌گویم؛ مارک نیکون^۱. پدرش می‌گوید نیکون بهترین مارک است.

لیز می‌گوید نیکون خوب است.

بوور و جسیکا از اتاق جسیکا بیرون می‌آیند. بوور جعبهٔ عکس رنجرهای کماندو پاور را گرفته، با یک بطری شامپو و قلکی اردکی شکل. نیشش کاملاً باز است و از من ۳۵ کرون پول می‌خواهد.

وقتی می‌خواهیم راه بیفتیم، مادر جسیکا می‌پرسد دوست داریم برای شام بمانیم. خیلی طول نمی‌کشد. حس می‌کنم کمی زیاده‌روی است و تازه باید اتومبیل را هم برگردانم. مودبانه دعوتشان را رد می‌کنم و می‌گویم متأسفانه قراری داریم. به‌خاطر مهمان‌نوازی‌شان، و فروش اجناس، از آن‌ها تشکر می‌کنیم و جسیکا و خانواده‌اش برایمان دست تکان می‌دهند.

در حالی که اتومبیل را توی دنده دو می‌گذارم، برای آخرین بار نگاهی به لیز می‌اندازم. از توی آینهٔ عقب. مدت‌هاست به هیچ دختری نگاه نکرده‌ام. از آن تیپ‌هایی است که دلم می‌خواهد بیش‌تر ببینمش؛ شاید حتی هر روز. حالا دارم به او فکر می‌کنم. الان باید کنارم نشسته باشد، روی صندلی کنار راننده، با یک بلوز قرمز و ما باید با ماشین به این طرف و آن طرف برویم و بگردیم. با همدیگر. فکر می‌کنم اگر با کسی دوست بشوم، همه چیز خیلی بهتر می‌شود. فکر بی‌نهایت نسنجیده‌ای است. با این حال من همچنان امیدوارم درست باشد. به هر صورت به این قضیه فکر می‌کنم.

1. Nikon

بوور روز خوبی داشته است. به او سکه‌ای دادم و او هم آن را در
قلکش انداخت. وقتی از او می‌پرسم می‌خواهد با یک بطری شامپوی حنا
چه کار کند، می‌گوید می‌خواهد آن را به مامانش بدهد. می‌فهمم منتظر
است هرچه زودتر این کار را انجام بدهد.

بیرون از خانه

بوور خوابیده است. خیلی خسته بود. حتی زمانی که خیلی از وقت خوابش گذشته بود، همچنان با ماشین برقی مسابقه‌اش بازی می‌کردیم. گذاشتم او ببرد و بعد با هم کلمه‌بازی کردیم؛ از آن‌هایی که باید اولین کلمه‌ای که به فکر می‌رسد را بگویید. خیلی سریع. امیدوار بودم که مثلاً من بگویم خورشید، و بعد بوور بگوید خواب، ولی خیلی زود وضع بازی به هم ریخت، چون او مدام می‌گفت جیش. هرچی می‌گفتم، او فقط می‌گفت جیش و بعد هم کلی می‌خندید. ولی الان خوابیده است.

به آپارتمان برادرم سری زدم و به آمریکا فکسی فرستادم. نوشتم «ولو، پرسرعت، عمری. با روزهایی خوب و خوش.»

یک پولیور پشمی هم برداشتم. الان در بالکن خانه بوور نشسته‌ام و می‌نوشم. پدر و مادرش در یکی از کابینت‌ها کلی نوشیدنی دارند. قصد داشتم وقتی دل و جرئت به دست آوردم، ادامه آن کتاب ترسناک درباره زمان را بخوانم و حالا مشغول مطالعه‌اش هستم. پل درباره انیشتین مطالبی نوشته است. متوجه می‌شوم که انیشتین رفیق من است.

ظاهراً در تئوریش گفته که گذشته، حال و آینده در کنار هم وجود

دارند. یکی از نتایج نظریه نسبیت است. طبیعی است که دستگیرم نمی‌شود چطور چنین چیزی ممکن است، ولی این مهم نیست. اصلاً برایم اهمیتی ندارد که چطور امکان‌پذیر است. نکته این جاست که پس از خواندن این مطلب احساس راحتی بیشتری می‌کنم. دوباره لیوانم را پر می‌کنم.

وقتی می‌خوانم که کارشناسان (حالا هرکس که هستند)، درباره ماهیت زمان با هم اختلاف نظر دارند، بی‌نهایت هیجان‌زده می‌شوم. برخی از آن‌ها مایلند که یک‌بار برای همیشه، نوعی زمان جهان‌شمول تعریف شود که بتواند نقش متغیر را ایفا کند، در حالی که به نظر دیگران باید زمان را به صورت مفهومی تهی و خالی تعریف کرد؛ به عنوان چیزی که وجود ندارد. باز هم می‌توانیم ساعت مچی داشته باشیم و همچنان می‌توانیم تغییر لحظه، ساعت و سال را اندازه‌گیری کنیم، ولی این ایده که زمان چیزی است که همین‌طوری وجود دارد، بی‌فایده است. با گروه دوم کاملاً موافقم و تا جایی که در توانم باشد، به تدریج برای شناخت دیدگاهشان تبلیغ می‌کنم.

تمام این مسائل رفته رفته بیشتر تر توجهم را جلب می‌کند. وجودم دارد تا حدودی از خودش فاصله می‌گیرد. بینش. بینش از آن چیزهایی است که آدم باید بتواند بخرد و در رگ تزریق کند.

پل از افکار بزرگ هراسی ندارد. این‌جا دربارهٔ ابدیت هم نوشته است. می‌گوید آنچه مهم است آدم دربارهٔ ابدیت بداند این است که صرفاً یک عدد خیلی خیلی بزرگ نیست.

ابدیت امری است که با چیزی بی‌نهایت بزرگ و وسیع کاملاً فرق دارد. چنانچه عالم هستی به اختیار خودش زمان نامحدودی داشته باشد، معنی‌اش این نیست که هر اتفاقی می‌تواند بیفتد، معنی‌اش این است که

هر اتفاقی خواهد افتاد. هر چقدر هم که نامحتمل باشد و هر چقدر زمان ببرد، به هر حال دیر یا زود اتفاق می‌افتد. معنی‌اش این است که اگر قرار بود تا ابد زنده بمانم؛ هرکاری انجام می‌دادم و هرچیزی را تجربه می‌کردم. چنین چیزی در صورتی جالب بود که مغز من می‌توانست در حد بی‌شماری فکر کند. صادقانه بگویم، نمی‌دانم مغز من کشش دارد یا نه. کتاب را کنار می‌گذارم تا ببینم به چه چیزی می‌توانم فکر کنم. یک مسئله تازه. هرچیزی. چشم‌هایم را می‌بندم و چند جرعه‌ای می‌نوشم. اولش به موضوع خاصی فکر نمی‌کنم، ولی بعد یاد لیز می‌افتم. فکر جدیدی است. همین کافی است. ولی باز هم هست. تصویرهایی می‌بینم. یک ماشین کمباین، ساحل و یک ماهی. نمی‌دانم می‌شود اسمشان را گذاشت فکر یا نه. ولی لاقلاً همه‌اش تازه است. شک دارم آن قدر خیال‌پرداز باشم که تا ابد زندگی کنم.

پل دارد جسورتر می‌شود. می‌گوید در عالم همه چیز نقطه آغاز مشخصی داشته، و پایانی هم خواهد داشت. پل می‌گوید، یک روز، همه چیزهایی که می‌شناسیم، ناپدید می‌شود. این حرفی است که او می‌زند. در پی انفجار بزرگ، جهان هستی در تمامی جنبه‌ها و ابعاد رو به گسترش است. نیرویی که آن را به سوی بیرون می‌راند، فوق‌العاده بزرگ است، ولی مسائلی هست که نشان می‌دهد یک روز جرم عالم هستی نیروی گرانشی خواهد داشت که مجموعاً از آن نیرو قوی‌تر خواهد بود. آن موقع است که جنب و جوش متوقف می‌شود، و ستارگان و نظام جهان و هرچه در آن هست، همگی دوباره منقبض و جمع خواهد شد. همه چیز برعکس می‌شود و در نهایت همه چیز خیلی راحت سقوط می‌کند. پل اسمش را گذاشته «درهم شکستگی مهیب».

پس از آن هیچ اتفاقی نمی افتد، حتی یک ذره. همان طور که قبل از «انفجار بزرگ» هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط به این دلیل که هیچ «قبلی» وجود نداشت که در آن زمان بتواند اتفاقی بیفتد. شاید جهان هستی تا یک صد بیلیون سال بعد منقبض شود، گرچه امکان دارد تا میلیون ها سال دیگر هم به حیاتش ادامه بدهد. و پس از آن ما سال ها فرصت داریم کوله بار و سایلمان را جمع و جور کنیم و آماده آخر کار شویم.

عاشق این عددها هستم. پل خوره محض اعداد است. جایی در کتابش، با عددی سروکار دارد که ادعا می کند میلیون ها صفر جلوش می آید. باید به فاصله ای؛ که به سال نوری، به پدیده ای افلاکی یا سیستم چیزی که در جایی به کل غیر از منظومه شمسی ماست، مربوط شود.

همچنین به پیش بینی ای اشاره کرده که معتقد است مجموع کهکشان های عالم هستی چیزی در حدود ده میلیارد است و هر کدامشان حدود صد میلیارد ستاره به اندازه خورشید دارد. این اعداد به حدی غریب هستند که متوجه می شوم به طرزی خاص خوش خلق شده ام. فکر می کنم پل هم تا حدودی همین احساس را دارد. برای ایجاد تغییر، کار خاصی از دستم بر نمی آید. حس رهایی بخشی است.

مسئولیتم به طرز قابل توجهی دارد کم می شود. همین الان هم این را حس می کنم. حس مسئولیت دارد از بین می رود. به شکل قابل توجهی تقریباً هیچ چیز نیستم. اگر بخواهم با سخت گیری صحبت کنم، قاعدتاً باید فکر ترسناکی باشد، ولی چنین حسی ندارم.

این نکته که از قرار معلوم عالم هستی پایانی دارد، همه چیز را دلگیر می کند. هر ایده ای که در خصوص زندگی جاودانه داشتم، یک جورهایی در گلویم می ماند. ولی انگار عذابم نمی دهد. الان که نه. برعکس. مدت ها بود تا این حد زنده و بانشاط نبودم. یک دفعه انگار وجود خطی

مرگبار حس خوبی ایجاد می‌کند. در واقع همیشه در تنگنای زمانی خیلی خوب کار کرده‌ام.

خوشحال می‌شوم اگر مجاز باشیم برای چندین هزار یا میلیون سال دیگر هم این‌جا باشیم. بعدش عالم هستی می‌تواند منفجر شود و هرچقدر دلش خواست، سقوط کند.

مسئله جنجال‌برانگیز این است که من نخواسته‌ام این‌جا باشم. ولی این‌جا هستم. بقیه هم همین‌طور. ما همگی این‌جا هستیم. هرچند چنین درخواستی نکردیم. تقصیر ما که نیست.

خیلی شاعرانه نشسته‌ام و به اعماق شب چشم دوخته‌ام که یک دفعه بوور در حالی که پاهایش را لخ لخ روی زمین می‌کشد، می‌آید تو. خواب ترسناکی دیده و به همین دلیل از خواب بیدار شده است. خودش را بالا می‌کشد و روی پایم می‌نشیند و من او را لای پولیوور پشیمی‌ام می‌پوشانم. آرام نوازشش می‌کنم و می‌گویم نترسد، فقط یک خواب بوده است. و فردا روز تازه‌ای است. بوور چشم‌هایش را می‌مالد و می‌پرسد می‌توانم آواز بخوانم. البته که می‌توانم. می‌توانم فولاً فولاً بلاکن^۱ را بخوانم. یکی از دلنشین‌ترین آوازهایی است که می‌شناسم. وقتی پسر بچه از پدرش می‌شنود که قرار است بلاکن استراحت کند و او با لبخند وارد اسطبل می‌شود، همان موقع همه چیز روبراه می‌شود. آدم درباره‌اش خواب می‌بیند؛ درباره‌ی بلاکن. فقط بخور و راحت باش. شاید هم بد نباشد یک دوری در محوطه بزنی، با پسر کوچولویی روی دوش.

بوور را بغل می‌کنم و روی تخت سر جایش می‌خوابانم و کنارش دراز می‌کشم تا خوابش ببرد. بعد دوباره می‌روم در بالکن می‌نشینم. با یک لیوان آب.

۱. Fola Fola Blakken، آوازی محزون درباره‌ی اسب پیری که آماده‌ی بازنشستگی است.

از آن جا شهر را تماشا می‌کنم. مردم خوابند.
دهانم را پر از آب می‌کنم و کم‌کم آن را فرو می‌دهم پایین. آب خوب
است. اگر قرار بود میان خیلی چیزها یکی را انتخاب کنم، حتماً آب را
انتخاب می‌کردم.

مدت‌ها بود چنین حس و حال خوبی نداشتم. اولش توپ، بعد هم
میخ و چکش، و حالا هم که این همه عدد درشت. احساس خوب رهایی
از مسئولیت. شاید در مسیر ترقی هستم. شاید اوضاعم خوب شود. و
وقتی آفتاب سپیده می‌زند، همان‌جا می‌نشینم و به این فکر می‌کنم که
واقعاً آدم خوبی هستم و بی‌خیال فضا و زمان و باقی قضایا.

عشق جنون آمیز

جلوی تلویزیون نشسته‌ام و منتظرم قدری خستگی‌ام برطرف شود تا دوباره مشغول چکش‌کاری شوم. سعی کردم تکه‌ای پارچه دور چکش بیچم، ولی باز هم صدایش خیلی بلند است. شرکت بریو باید در نظر داشته باشد که میخ‌ها را به جای پلاستیک با چوب بسازد.

خیلی دلم می‌خواست همین الان چکش‌کاری می‌کردم. و می‌توانستم فکرهای شب گذشته‌ام را به روشی سنجیده جمع‌وجور کنم. ولی حالا باید صبر کنم.

الان همه چیز به هم ریخته و نابسامان است. تمام این مطالب و حرف‌ها درباره فضا. به گمانم در این فکر بودم که بی خیال کل این قضیه. حالا چنین حس و حالی ندارم. بلندپروازی احمقانه‌ای است.

پدر و مادر بوور بی نهایت قدردان بودند و همین طور تشکر می‌کردند. آن‌ها می‌خواستند به من دستمزد بدهند، ولی من گفتم اصلاً حرفش را نزنید و تازه من هم در خانه آن‌ها از خودم پذیرایی کردم.

بوور نمی‌خواست من به خانه خودم برگردم. پسر خوبی است.

تلویزیون چیز خوبی است. باید بیش‌تر تلویزیون تماشا کنم. با

تماشای آن به طرزی خوشایند حواسم پرت می شود. نمی توانم به درستی تشخیص بدهم فکری که الان توی سرم است، فکری که خودم هستم یا این که از تلویزیون نشئت می گیرند. برنامه های حیوانات از همه بهترند. دیوید آتن بورو^۱ توضیح می دهد که طبیعت ظریف و پیچیده است و همه چیز به خوبی در آن هماهنگ و همسوست. زنبورهای بی عسل که با توجه به خورشید مسیر راهشان را پیدا می کنند. آن ها می دانند چه کار می کنند، زنبورها را می گویم. آن ها خیلی بهتر از من می دانند چه کار می کنند.

الان دارد آگهی پخش می شود. از آگهی های اتومبیل خوشم می آید. بیش ترشان در فضاهایی مثل بیابان فیلم برداری می شوند. اتومبیل ها در بیابان سرعت بالایی دارند. یک اتومبیل تک و تنها زیر نور خورشید. آخرین تبلیغات ولو هم در یک بیابان می گذرد. با حال است. سرعت زیادی دارد. کسی که رانندگی می کند، هیچ کاری بجز رانندگی دورتادور محوطه بیابان ندارد. او فقط همین طور رانندگی می کند. فکر کنم یک ولو بخرم. سبزش را. برادرم خوشش می آید.

تصویرهای گرافیکی که طرز کار شامپو و خمیردندان را نشان می دهند، دیگر آگهی هایی هستند که برایم جذابیت دارند. آن ها به طرز شگفت انگیزی آموزنده اند. می فهمم که مواد اولیه موثر آن ها در مو یا دندان نفوذ می کند و پس از پاکسازی، به آن ها سروسامان می دهد. و بعدش وضعیت مو و دندان از قبلش بهتر می شود. نکته اش همین است. قرار است اوضاع بهتر شود. ولی من با آگهی های مربوط به خوردنی های کوچک و غذاهای بسته بندی شده عصبی و کلافه می شوم. بیسکویت های شوری که از جعبه هایشان بیرون می پرند و روی پیشخان

1. David Attenborough

آشپزخانه رقص‌کنان، پنیر گیاهی را از یخچال صدا می‌زنند، و وقتی که پنیر گیاهی بیرون می‌آید، بیسکویت‌های شور شیرجه می‌زنند توی پنیر و آن را تمام و کمال روی خودشان می‌مالند. دیدنش هم عذاب‌آور است. این روزها دست‌اندرکاران تبلیغات هر چیزی را کارتونی می‌کنند. یکی باید توی پایشان تیری شلیک کند. برای من تحمل حماقت و بلاهت حد و مرزی دارد.

این‌ها مواردی هستند که فکر می‌کنم هرگز نباید در متن برنامه آگهی و تبلیغات، کارتونی شوند:

- بیسکویت‌های شور و مشتقات نان
- محصولات لبنی
- شکلات و کاکائو
- انواع گوشت
- فراورده‌های ماهی
- مواد شوینده (و دستکش‌های ظرفشویی)
- تخم مرغ‌ها
- میوه و سبزیجات
- ساعت‌های دیواری و مچی.

مدتی اخبار سوئد را می‌بینم. آن‌ها مشغول رسیدگی به پروندهٔ سوءاستفادهٔ نمایندگان مجلس از صندوق حساب آن هستند. قضیه کاملاً جدی است، ولی خلق و خوی مرا خوب می‌کند. مردم کاملاً دیوانه‌اند. پرونده دربارهٔ گروهی از نمایندگان مجلس است که در بروکسل مشغول تحقیق بوده‌اند ولی ناگهان مسائل از کنترلشان خارج می‌شود و دست بر قضا پول ورودی یک کلوپ را با کارت اعتباری شورا می‌پردازند.

صحبت از رقمی بالاتر از سی هزار کرون است، آن‌هم برای یک شب. ریز حساب بانک را می‌بینم و همین است که حال مرا جا می‌آورد. مجری برنامه می‌گوید شرکت رنگ و افزار دال^۱، و بعد هم چندباری اسم تکزاکو^۲ را می‌آورد و بعد هم شش مرتبه پشت سرهم عبارتِ عشق جنون‌آمیز را تکرار می‌کند.

آن‌هایی که دست‌اندرکار این قضیه بودند، عذر و بهانه‌های رقت‌باری می‌آورند. یکی می‌گوید چیزی از آن شب یادش نیست. و دیگری اظهار می‌دارد اصلاً متوجه نبود چه کار می‌کنند. دلم به حالشان می‌سوزد.

شرکت رنگ و افزار دال

تکزاکو

تکزاکو

عشق جنون‌آمیز

عشق جنون‌آمیز

عشق جنون‌آمیز

عشق جنون‌آمیز

عشق جنون‌آمیز

عشق جنون‌آمیز

حالا مشغول تماشای یک مجموعه تلویزیونی هستم که داستانی پلیسی دارد. در آمریکا. داستان آن برگرفته از کار نیکی است که چند سال پیش دو پلیس در لوس آنجلس انجام دادند. وقتی می‌بینم اشک توی چشم‌هایم است، تعجب می‌کنم.

داستان کار نیک آن‌ها مرا متأثر کرده است. این دو پلیس در اداره پلیس

1. Dahl's Paint and Hardware

2. Texaco

ایستاده‌اند و ماجرا را تعریف می‌کنند و همزمان ما می‌بینیم که چه اتفاقی افتاده است.

تهیه‌کننده‌ها دو بازیگر پیدا کرده‌اند که شبیه همین دو پلیس هستند. فکر خیلی خوبی است.

اتفاقی که افتاد این بود:

یک روز قبل از کریسمس است و زنی سیاه‌پوست در یکی از حومه‌های لوس‌آنجلس جلوی در خانه‌اش نشسته و گریه می‌کند. پلیس‌ها با اتومبیلشان از آنجا رد می‌شوند. آن‌ها توقف می‌کنند و از او می‌پرسند مشکل چیست. زن تعریف می‌کند که وقتی به بیمارستان رفته تا دختر مبتلا به سرطانش را ببیند، یکی هرچه داشته به سرقت برده است. تمام وسایل خانه، غذای توی یخچال، و حتی هدیه‌های کریسمس بچه‌ها را هم برده‌اند. و حالا داخل خانه سه کودک غمگین هستند. امسال خبری از کریسمس نخواهد بود.

پلیس‌ها می‌گویند کار چندانی از دستشان بر نمی‌آید. به ندرت می‌شود چنین سرقت‌هایی را ردیابی و حل و فصل کرد ولی محض اطمینان هدیه‌هایی که او برای بچه‌هایش خریده بود را فهرست می‌کنند.

پلیس‌ها وقتی برمی‌گردند و سوار اتومبیلشان می‌شوند، در صحبت‌هایشان به هم می‌گویند که این جور اتفاق‌ها چقدر مضمئزکننده است و جامعه در مسیر درستی پیش نمی‌رود. آن‌ها تصمیم می‌گیرند با پول خودشان برای بچه‌های زن هدیه بخرند. هرچه باشد، کریسمس است و آن‌ها چیز خاصی لازم ندارند، در حالی که آن زن بینوا و بچه‌هایش چیزی ندارند.

جلوی یک مغازه اسباب‌بازی‌فروشی نگه می‌دارند و طبق فهرستشان خرید می‌کنند. این چیزها چند صد دلار می‌شود. آن‌ها سر حرف را با

فروشنده باز می‌کنند و برایش می‌گویند قصدشان چیست. صاحب فروشگاه تحت تأثیر خیرخواهی کار این دو پلیس قرار می‌گیرد و می‌گوید خودش هزینه نیمی از این اجناس را می‌دهد. کریسمس است. وقتی پلیس‌ها سوار اتومبیلشان می‌شوند تا به همان منطقه بازگردند، از اداره پلیس با آنها تماس می‌گیرند.

آنها باید به سرعت خودشان را به اداره برسانند.

در اداره رئیس از آنها می‌پرسد چه خبر شد، و بعد معلوم می‌شود که صاحب فروشگاه اسباب‌بازی فروشی با یکی از شبکه‌های تلویزیونی تماس گرفته و حالا آن شبکه تلویزیونی می‌خواهد با آن دو پلیس مصاحبه کند. پیدا کردن داستان‌های شادی بخش تازه‌ای مثل این دشوار است و الان هم کریسمس است و مردم برای این‌که از همدیگر حمایت کنند، به این برنامه‌ها نیاز دارند. قضیه همین‌طور ادامه دارد.

شبکه‌های تلویزیونی دیگری هم می‌خواهند روی این خبر کار کنند. سی.ان.ان. هم از راه می‌رسد. طولی نمی‌کشد که کل ایالت متحده از این قضیه باخبر می‌شود. از دور و نزدیک به این پلیس‌ها تبریک می‌گویند، و رئیس جمهور ریگان هم تماس می‌گیرد تا اعلام کند به آنها افتخار می‌کند.

مردم شروع می‌کنند به پول فرستادن و مردی اعلام می‌کند که حاضر است در منطقه بهتری از شهر خانه تازه‌ای به این زن بدهد. آنها یک دفعه متوجه می‌شوند که زن خودش از این جریان خبر ندارد. او رادیو و تلویزیون ندارد. احتمالاً او و بچه‌ها تک و تنها توی خانه خالی نشسته‌اند و فکر می‌کنند امسال کریسمس ندارند. پلیس‌ها تصمیم می‌گیرند تا روز بعد صبر کنند؛ تا روز کریسمس.

صبح روز بعد زن سیاهپوست بلند می‌شود و بچه‌هایش را از خواب بیدار می‌کند. به آنها می‌گوید قرار است با هم به بیمارستان بروند تا به

دختر سرطانی خانواده کریسمس را تبریک بگویند. بچه‌ها احساس می‌کنند این کار بدون هدیه غم‌انگیز است، ولی زن می‌گوید آن‌ها همدیگر را دارند و باید به همین خاطر شاکر باشند.

صدای آژیر. زن آه می‌کشد و می‌گوید انگار مردم حتی نمی‌توانند در این روز مقدس با هم خوب باشند. ولی بعد پسرش از پنجره نگاهی به بیرون می‌کند. خیابان پر از جمعیت است. پر از اتومبیل پلیس و ماشین آتش‌نشانی و دوربین و جمعیت مردم. دو پلیس بیرون خانه چمن‌ها ایستاده‌اند و دست‌هایشان پر از هدیه است. یک نفر لوازم منزل را تا خانه می‌آورد. زن نمی‌داند چه خبر شده است، ولی بعد پلیس‌ها را می‌شناسد. آن‌ها با او دست می‌دهند و چکی به مبلغ هجده هزار دلار به او تحویل می‌دهند. زن می‌زند زیر گریه. و من هم قدری گریه می‌کنم.

سردردم برطرف شده است. دارم چکش‌کاری می‌کنم. باز هم قضیه فضا است. تمام آن افکار مربوط به شب گذشته ذره‌ای از میرایی من نکاسته است. وقتی عالم هستی ناپایدار است، آدم احساس می‌کند که هستی‌اش بی‌معنی است. اصلاً برای چه باید کاری انجام بدهم؟

از طرف دیگر آدم وسوسه می‌شود کاری انجام دهد و از این فرصت بهترین استفاده ممکن را بکند. به هر حال من این‌جایم. اگر بخواهم تجسم کنم که ترجیح می‌دادم کجا باشم، قوه‌تخیلم کمکی نمی‌کند.

شرمنده نیستم که چنین افکاری دارم. شاید باید قبلاً چنین فکری می‌کردم. نمی‌دانم به‌طور معمول مردم کی به چنین چیزهایی فکر می‌کنند. احتمالاً عده‌ای همین‌که پانزده سالشان می‌شود، به این امور فکر می‌کنند. من این‌کار را نکردم، ولی حالا دارم درباره‌اش فکر می‌کنم. احساس شرمساری هم نمی‌کنم. در این آپارتمان هستم تا بتوانم به

این جور چیزها فکر کنم. امیدوارم وقتی فکر کردم تمام شد، اوضاع بهتر شود. واقعیت این است که من ارزش خیلی چیزها را می دانم.

من قدر این چیزها را می دانم:

- چکش کاری

- پرتاب توپ

- آفتاب

- نشستن سر دستشویی

- خوردن

- درختها

- دوستی

- ساحل

- دخترها

- قوها

- خوابیدن و خواب دیدن و بیدار شدن

- این که کسی پشتم را نوازش کند (به ندرت پیش می آید)

- موسیقی (تو فقط عشق لازم داری)

- بچه ها (بوور)

- آب

- رانندگی پشت فرمان یک اتومبیل

- دوچرخه سواری.

ای کاش احساس می کردم همه چیز با هم جور در می آید و در نهایت همه چیز درست می شود. چقدر خوب می شد.

شاید بیش از حد اوقاتم را در تنهایی سپری می کنم. باید وقت

بیش‌تری را بیرون از محیط خانه بگذرانم. شاید هم باید با کسی حرف بزنم. با چه کسی حرف بزنم؟ کیم که خیلی دور است و کنت هم دوست خیلی بدی است. کافی است اراده کنم با پدر و مادرم گپی بزنم، ولی دوست ندارم آن‌ها را نگران مشکلات خودم کنم. ترجیح می‌دهم آن‌ها خیال‌کنند من خوبم و اوضاع لحظه به لحظه بهتر می‌شود.

وقتی کوچک بودم، من و بابا با هم دورِ خانه راه می‌رفتیم. دستم را می‌گرفت و با هم دورتادور خانه راه می‌رفتیم. به دلایلی این‌کار به صورت امری پربار و خوشایند یادم مانده است. ما در آن خانه زندگی می‌کردیم. جایی که می‌خوردم و می‌خوابیدم و تازه ما دور خانه هم راه می‌رفتیم. چکش‌کاری را کنار می‌گذارم تا استراحتی کنم. با دوچرخه به خانه پدر و مادرم می‌روم تا به بابا بگویم دوست دارم با هم دور خانه قدمی بزنیم. تازه از چرت عصرگاهی بیدار شده و قدری برایش عجیب است. می‌گویم چیزی نپرسد. می‌گویم به این‌کار احتیاج دارم. احتیاج دارم بدانم قدم زدن دور خانه با او چه حس و حالی دارد. می‌گویم این‌کار بخشی از مسئله‌ای است که دارم رویش کار می‌کنم.

بابا چکمه‌های بلند و کتش را می‌پوشد و بعد دور خانه قدم می‌زنیم. من و بابا. داریم در سراسر مسیر دورتادور خانه پیاده‌روی می‌کنیم. دقیقاً مثل گذشته‌ها نیست؛ ولی بد هم نیست. توقع نداشتم قدم زدن به دور خانه با بابا همه‌چیز را حل کند. انتظارات معقولی دارم. بابا می‌گوید بعد هم می‌توانیم این‌کار را انجام بدهیم، البته اگر حس می‌کنم ضرورتی دارد. به او می‌گویم امکانش هست. همچنین بابا می‌گوید باید بیش‌تر بیرون بروم و با مردم معاشرت کنم. شاید هم با کسی آشنا شوم.

دوست

چرا من با کسی دوست نیستم؟ هیچ دلیل منطقی و مناسبی برایش پیدا نمی‌کنم. افرادی که یک‌ذره هم به خوش‌برخوردی من نیستند، تنها نیستند.

دنیا پر از بی‌عدالتی و حماقت است. به گمانم همین بخشی از مشکل من است.

یعنی افراد کودن مسئول تمامی آهنگ‌های مسخره، کتاب‌ها و مجلات، فیلم‌ها و کارتون‌های غذاها، احمقانه آگهی‌های تلویزیونی هستند؟
یعنی امکان دارد قضیه به همین سادگی باشد؟ گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم همین‌طور است. این مسئله کاملاً قابل تامل و توضیح است و بی‌نهایت جذاب.

شاید این مردم واقعاً احمق نیستند، و حسن نیت دارند، ولی بارها و بارها ناکام می‌مانند؟ این هم امکان‌پذیر است. تفاوت زیادی است میان احمق بودن و بداقبالی. مورد حتمی این است که آن‌ها تنها نیستند. تک به تکشان. ولی من نه.

پاپ

وارد آپارتمان برادر می‌شوم، می‌بینم کیم یک فکس بسیار طولانی برایم فرستاده است. احتمالاً طولش حدود سی متر است. و یک مطلب را صدها بار تکرار کرده است.

ترسی نداشته باش.

کیم آن را حلقه کرده و بعد فکس کرده است. در این مورد قبلاً هم حرف‌هایی زده بود. و مدت‌هاست سودای انجامش را دارد. پیدا است که قضیه خیلی ساده است.

آدم برگه را به روش معمول در دستگاه فکس می‌گذارد و شماره‌گیرنده را به دستگاه می‌دهد، و وقتی برگه کاغذ دارد رد می‌شود، دو سر برگه را با نوار چسب به هم می‌بندی. این طوری دستگاه همان پیام را پشت سر هم می‌فرستد، تا وقتی که کاغذ گیرنده تمام شود. کل حلقه کاغذ مصرف شده است. حلقه گران برگه گرم کاغذ. الان همه‌اش روی زمین افتاده است. تمامش. صحنه دردناکی است.

کیم نوشته که این نقل قول را بر پشت جلد کتابی که پاپ چند سال پیش چاپ کرد، پیدا کرده است. حتماً هواشناس قبلی آن را جا گذاشته است. یک هواشناس کاتولیک.

ترسی نداشته باش.

نقل قول خوبی است. در این مورد با پاپ موافقم. ولی نه این که بیش از صدبار گفته شود.

ته فکس کیم را وارد دستگاه برادرم می‌کنم و از نو نقل قول پاپ را برای خودش پس می‌فرستم تا کیم بفهمد این کارش چه مزه‌ای دارد. فرستادنش بیش از یک ساعت طول می‌کشد.

در این فاصله مقدار دیگری از کتاب پل را می‌خوانم. در واقع او هم به پاپ اشاره کرده است. پل نوشته که پاپ به نظریه انفجار بزرگ خیلی علاقه دارد. پاپ ادعا کرده که در تمام این امور خدا حضور دارد. به نظر او این تئوری با ایده خلقت کاملاً قابل مقایسه است. خدا در قضیه انفجار بزرگ حضور داشت. حتماً وقتی پاپ به این نتیجه رسید، کلی شاد و سرحال شد. باید دید وقتی بشنود که تمامش یک‌روزی از هم فرو می‌پاشد، چه نظری دارد. شاید سکوت کند.

بخشی از فکس را پاره می‌کنم و نقل قول را بالای تختم می‌زنم. صبح وقتی از خواب بیدار می‌شوم، دیدنش لطف دارد. چه کاتولیک باشم و چه نباشم، می‌خواهم فردا یک ولوو بخرم.

آسانسور

در راه نمایندگی ولوو هستم، ولی با دوچرخه از مسیر دیگری آمدم و این طوری شد که از جلوی هتل بزرگ چند طبقه‌ای گذشتم. حالا سوار آسانسور شده‌ام. دارم با آن بالا و پایین می‌روم. الان تقریباً حدود سه ربع ساعت است که در آسانسور ایستاده‌ام. هر بار که پایین می‌آیم، دکمه بالا را می‌زنم و وقتی به بالا می‌رسم، دکمه پایین را می‌زنم. در تمام این مدت مردم در رفت و آمد هستند، ولی هیچ‌کس در مورد ایستادن من در این جا اظهار نظری نمی‌کند.

وقتی جوان‌تر بودم، هر چند وقت یک بار با بچه‌ها سوار دوچرخه می‌شدیم و به مجتمع‌های آپارتمانی می‌رفتیم. به آن‌ها بلوک‌های برجی می‌گفتیم. تمام بچه‌های تخس و شیطان آن‌جا زندگی می‌کردند. آن‌هایی که برادر بزرگ‌تر از ما داشتند و جمعه هر هفته برای خرید ترفه و انواع نوشیدنی و انفیة خیس به سوئد می‌رفتند، ساکن آن‌جا بودند. تمام ساکنان بلوک‌های برجی قبل از این‌که به سن مدرسه برسند، فیلم‌های غیراخلاقی دیده بودند.

اما همه ماجراهای این بلوک‌ها یک طرف؛ آن‌ها آسانسورهای محشری داشتند.

برای آسانسورسواری به آنجا می‌رفتیم. البته کار بسیار پرخطری بود. بنا به دلایلی به ما اجازه نمی‌دادند سوار آسانسور شویم. ما حق نداشتیم سوار آسانسور شویم. کاملاً غیرمنطقی بود. هیچ‌کس نباید بچه‌ها را از آسانسورسواری محروم کند. ولی همهٔ پیرزن‌ها جیغ می‌کشیدند و داد می‌زدند و پلیس خبر می‌کردند و آن وقت سرایدار می‌آمد و ما را فراری می‌داد. هربار هم اردنگی می‌خوردیم. آسانسور فوق‌العاده است. می‌خواهم کمی دیگر این‌جا بمانم. نکتهٔ خوب آسانسورسواری در بزرگسالی این است که کسی از من نمی‌پرسد برای چه سوار آسانسور شده‌ام. هیچ‌کس شک نمی‌کند که فقط دارم آسانسورسواری می‌کنم. ظاهراً من هم مثل بقیه هستم. الان یک زن جوان دارد سوار آسانسور می‌شود. می‌خواهد پایین برود. می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. از او می‌پرسم دوست‌پسر یا نامزد دارد. به زبان انگلیسی جواب می‌دهد و می‌گوید منظورم را نمی‌فهمد. به زبان انگلیسی از او می‌پرسم؛ آیا دوست‌پسر یا نامزد دارد؟ می‌گوید بله. می‌پرسم آیا او مهربان است و کارهای خوبی می‌کند یا این‌که چندان هم مهربان نیست و کارهای احمقانه می‌کند. زن جواب می‌دهد که دنیا پیچیده‌تر از چیزی است که من تصور می‌کنم، ولی اگر بخواهد صادق باشد؛ باید بگوید او خیلی هم مهربان نیست و کارهای احمقانه‌ای می‌کند. می‌پرسد دوست‌دختر یا نامزد دارم. می‌گویم نه، ندارم.

سری تکان می دهد. انگار دلش به حال من می سوزد.
وقتی آسانسور به طبقه همکف می رسد، بیرون می روم و سوار
دوچرخه ام می شوم. حالا سوار بر دوچرخه از هتل دور می شوم.

پل

هنوز در راه نمایندگی ولوو هستم که از جلوی دانشگاه رد می‌شوم. روی نیمکتی می‌نشینم و به دانشجویان نگاه می‌کنم. آن‌ها به سرعت از جلوی رویم می‌گذرند. شکی نیست که روزهای من تغییر کرده است. ولی احساس نمی‌کنم در موقعیتی باشم که با حالتی کینه‌توزانه نگاهشان کنم. یک‌روز که فرصت بیشتری داشته باشم، سرزده سری به دفتر آموزش می‌زنم و پیشنهاد می‌کنم هر کس که برای رشته فلسفه و حکمت ثبت‌نام می‌کند، در واحدهای درسی‌اش میخ و چکش هم داشته باشد. توافق‌نامه‌ای بین شرکت بریو و دانشگاه که به نفع هر دو طرف خواهد بود. بریو شهرت بی‌نهایت ارزشمندی به دست می‌آورد و دانشگاه شاهد نسلی از دانشجویان خواهد بود که به اوضاع اجتماعی و روند آن توجه دارند. در درازمدت این قضیه به نفع کل ملت خواهد بود.

وارد ساختمان می‌شوم و در اتاقی می‌نشینم که در آن رایانه‌های زیادی در اختیار دانشجویان قرار دارد. رمز عبور من (واان یعنی آب) هنوز فعال است و وارد شبکه اینترنت می‌شوم. به گمانم زیادی به اینترنت بها داده‌اند. اطلاعاتی را در بر می‌گیرد که بدون آن‌ها موفق‌تر هستم و وضعم

بهرتر است. و این حس را به من می دهد که خیلی ها وضعیتی مشابه وضعیت خودم دارند. این که زیادی می دانند، ولی نمی دانند با این اطلاعات چه کار کنند. ضمن این که چندان مطمئن نیستند چه چیزی درست و چه چیزی غلط است.

در اینترنت حجم زیادی از اطلاعات ترسناک و رعب آور پیدا کرده ام. به عنوان مثال تا قبل از این که بدانم نروژ عضو کدام یکی از سازمان هاست، قدری شادتر بودم. نه این که خیلی شادتر باشم. ولی کمی شادتر بودم. در حدی بود که به آن اهمیت بدهم.

شما هم امتحان کنید.

نروژ عضو سازمان های زیر است:

AfDb, AsDB, BIs, CBSS, CCC, CE, CERN, COCOM, CSCE, EBRD, ECE, EFTA, ESA, FAO, GATT, IADB, IAEA, IBRD, ICAO, ICC, ICFTU, IDA, IEA, IFAD, IFC, ILO, IMF, IMO, INMARSAT, INTELSAT, INTERPOL, IOC, IOM, ISO, ITU, LORCS, MTCR, NACC, NAM, (guest), NATO, NC, NEA, NIB, NSG, OECD, PCA, UN, UNAVEM, II, UNCTAD, UNESCO, UNHCR, UNIDO, UNIFIL, UNIKOM, UNMOGIP, UNOSOM, UNPROFOR, UNTSO, UPU, WHO, WIPO, WMO, ZC.

واقعاً کسل کننده است. هیچ کس نمی تواند به من بقبولاند که دانستن این ها ارزشی دارد، مگر احتمالاً فقط در مسابقه ای (در ضیافت باشکوه کریسمس در وزارت امور خارجه) و گرنه در هیچ جای دیگری کاربرد ندارد. به نوعی دانستن این که نروژ عضو گروه استرالیا است، دارد فکرم را مشغول می کند. من همین طوریش هم با اطلاعات مفید و کاربردی مشکل دارم، چه برسد به اطلاعات بدون کاربرد.

ولی ظاهراً خیلی‌ها در شگفتند که چنین اطلاعاتی نه در جایی که ما هستیم، بلکه در جای دیگری وجود دارد. جایی که این‌جا نیست، ولی در همه‌جا و هم‌زمان همیشه هم در جایی دیگر است. و هیچ‌یک از ما نمی‌توانیم آن‌جا باشیم. نه با جسم خود.

فکر کردن درباره‌ی این موضوع تا حدودی هیجان‌انگیز است. این را قبول دارم. ولی آن‌قدرها هم شگفت‌انگیز نیست. و من مشتاقم بینم مردم چه موقع از گفتن این‌که اینترنت شگفت‌انگیز است، دست برمی‌دارند. اینترنت دو مزیت دارد.

مزیت اولش این است که آدم را متعجب می‌کند؛ همان‌گونه که مقاله‌ی روزنامه‌ای یا محصول فروشگاه‌های آدم را متعجب می‌کند، و آن موقع آدم متحول می‌شود و سرحال می‌آید.

به‌عنوان مثال وقتی با دانشجوی روانشناسی برخورد کردم که این سؤال را پرسید، خشنود شدم: «از منظر مدل‌سازی لگو، خوشبختی چیست؟ چطور حسی را که از طریق کار با ساخت مدل لگو به دست می‌آوری، توصیف می‌کنی؟ به نظر شما آیا تفاوتی میان این‌گونه حس‌های خوشبختی با سرخوشی هست؟ آیا سرگرمی با مدل‌سازی لگو به شما کمک می‌کند خوشبختی درازمدت را در کنار خوشبختی کوتاه‌مدت به دست بیاورید؟»

مزیت دیگرش این است که آدم به راحتی با مردم سراسر جهان می‌تواند در ارتباط باشد. امروز به همین دلیل به این‌جا آمده‌ام. می‌خواهم با پل تماس بگیرم. می‌خواهم چیزی از او بپرسم. این‌روزها از طریق پست الکترونیک می‌شود با همه‌ی پروفیسورها مکاتبه کرد. یقین دارم پل یک جایی همین اطراف است. دارم اسمش را جستجو می‌کنم. نشانی ایمیل او روی صفحه‌ام نمایان شد. فقط چند ثانیه طول می‌کشد. الان آدرسش را دارم. این چیزی است که دارم می‌نویسم:

پروفسور پل دیویس؛

من مرد جوانی هستم که حال چندان روبراهی ندارم. من یک دوست خوب و یک دوست بد دارم؛ و برادری که به اندازه من احساساتی نیست. من دوست دختر ندارم.

قبلاً دانشجو بودم، ولی انصراف دادم. بیش تر روزها فقط همین طوری در آپارتمان برادرم می نشینم و فکر می کنم، و سر شب ها توپی را به دیوار می زنم و وقتی برمی گردد، آن را می گیرم. و اسباب بازی ای دارم که چکش است؛ با میخ های پلاستیکی که از تخته ای پلاستیکی رد می شود. میخ ها را به تخته می کوبم و بعد هم تخته را برمی گردانم و دوباره آن ها را به تخته می زنم.

گاهی وقت ها کتابی را مطالعه می کنم که شما نوشته اید. همانی که درباره زمان است. من دوست ندارم به زمانی که می گذرد فکر کنم؛ و ظاهراً شما می گوید زمان وجود ندارد و این مرا خشنود می کند، ولی چندان مطمئن نیستم منظورتان را درست فهمیده باشم.

همچنین شما می گوید یک روز عالم هستی از هم فرو می پاشد. شما حرف های خیلی وحشتناکی زده اید.

خیلی دلم می خواهد حس کنم که هر چیزی معنا و مفهومی دارد و در نهایت همه چیز روبراه است.

ولی الان اصلاً چنین حسی ندارم.

دلم می خواهد از شما دوازده سؤال بپرسم، و اگر به آن ها جواب بدهید بی نهایت سپاسگزارتان خواهم شد.

سؤال ها این ها هستند:

۱. آیا زمان وجود دارد؟
۲. آیا اندازه عالم هستی شما را می ترساند؟

۳. آیا گاهی وقت‌ها حس می‌کنید تمام کارهایی که انجام می‌دهید بیهوده است، چون تا پنج میلیارد سال دیگر خورشید می‌سوزد؟
۴. آیا خوشتان می‌آید توپی را به دیوار پرتاب کنید و دوباره آن را بگیرید؟ آیا اغلب این کار را انجام می‌دهید؟ اگر وقتش را داشتید، حاضر بودید بیش‌تر این کار را انجام بدهید؟
۵. اگر امروز انیشتین زنده بود، فکر می‌کنید از دوستانتان بود؟
۶. چطور ممکن است که گذشته، حال و آینده همه همزمان با هم وجود داشته باشند؟
۷. آیا گاهی شده آرزو کنید که ای کاش در این حد اطلاعات نداشتید و می‌توانستید آزاد و رها در ساحل بدوید، بی‌اعتنا و بی‌تفاوت نسبت به همه چیز؟
۸. آیا فکر می‌کنید انفجار بزرگ یک اتفاق بود؟
۹. من نخواستم به دنیا بیایم. بقیه آدم‌ها هم چنین درخواستی نکردند. مقیاس و اندازه و درهم پیچیدگی عالم هستی باعث می‌شود حس کنم بسیار ناچیزم و عاری از هرگونه مسئولیتی. و موجب می‌شود حس کنم تنها کار بامعنایی که می‌توانم انجام بدهم این است که سعی کنم اوقات خوشی داشته باشم. شما این حس را می‌فهمید؟ خودتان هم چنین احساسی دارید؟
۱۰. آیا فکر می‌کنید ذهن انسان توانایی فکر کردن به مسائل نامحدودی را دارد؟
۱۱. آیا مخالف آگهی‌های تلویزیونی هستید که غذا را به صورت کارتونی نشان می‌دهند، مثلاً بیسکویت‌هایی که رقص‌کنان می‌پزند توی پنیر؟
۱۲. آیا شده بعضی وقت‌ها یک دفعه بزیند زیر خنده، چون اعدادی که با آن‌ها سروکار دارید، بی‌نهایت بزرگند؟

وقتی نوشته‌ام به پایان برسد، دکمه ارسال را فشار می‌دهم و رایانه نامه مرا
یکراست به استرالیا می‌فرستد.

اگر پروفیسور بودم و مطالب زیادی دربارهٔ زمان و عالم هستی
می‌دانستم، به همهٔ کسانی که می‌پرسیدند، پاسخ‌هایی دقیق و موشکافانه
می‌دادم. همهٔ پروفیسورها باید همین کار را انجام بدهند. امیدوارم پل مثل
من باشد. امیدوارم جواب بدهد. من به جواب‌ها نیاز دارم.

پیش از آن‌که با دوچرخه به مسیرم ادامه بدهم، با بی‌پروایی و گستاخی
کاری انجام می‌دهم.

به مؤسسهٔ هواشناسی می‌روم و به منشی می‌گویم آمده‌ام برای کیم
یک حلقه کاغذ فکس بگیرم. او کیم را می‌شناسد و هیچ سؤال
ناخوشایندی از من نمی‌پرسد. فقط می‌پرسد کیم در چه حال است. به آن
خانم می‌گویم که او حالش خیلی خوب است. بعد هم رول کاغذ را
می‌گیرم. به همین سادگی.

باران

الان در نمایندگی ولوو ایستاده‌ام. قبلش به بانک رفتم و حالا تقریباً دویست هزار کرون همراهم است. تا به حال چنین پولی نداشتم. فروشنده مرا به جا می‌آورد. به او می‌گویم کاملاً مطمئن هستم که ولووی سبز را می‌خرم، ولی ترجیح می‌دهم باز هم امتحانی کمی سوارش بشوم و رانندگی کنم. فروشنده می‌گوید هر چقدر بخواهم، می‌توانم آزمایشی سوار اتومبیل بشوم. برنامه‌ای دارم.

با اتومبیل به همان مغازه‌ای می‌روم که همراه بوور بستنی خوردیم. یادداشت جسیکا هنوز روی دیوار است و من شماره‌اش را برمی‌دارم. بعد با اتومبیل به نمایندگی فروش اتومبیل ولوو می‌روم و می‌گویم که این اتومبیل تمام خواسته‌های مرا برآورده می‌کند و می‌خواهم آن را بخرم. فروشنده سرگرم فرم‌ها می‌شود و از من می‌پرسد در مورد پرداخت قیمتش برنامه‌ریزی کرده‌ام یا نه. می‌خواهد ضمانت‌نامه بانکی و این جور چیزها را ببیند. به او می‌گویم می‌خواهم نقدی پرداخت کنم و همان موقع اسکناس‌های هزار کرونی را از جیبم بیرون می‌کشم. از نظر فروشنده هیچ موردی ندارد. مرا به سوی اتاق پشتی راهنمایی می‌کند و ما با هم فرم‌های

دیگری را پر می‌کنیم. در خصوص ثبت از او سؤال می‌کنم، و این‌که برادرم دلش می‌خواهد قبل از بازگشتش این کارها انجام شده باشد. فروشنده با یکی از رفقایش در اداره حمل و نقل تماس می‌گیرد. آن‌ها کمی با هم گپ می‌زنند و معلوم می‌شود که حتی همین امروز هم امکان ثبت اتومبیل وجود دارد. در عالم رفاقت.

با صراحت می‌گویم که فروشنده خوشحال به نظر می‌رسد و از او می‌پرسم آیا دلیلش پرداخت نقدی من است و او می‌گوید بله. می‌گوید فقط زمانی که پرداخت نقدی است آدم واقعاً معامله می‌کند. به عقیده او این کارت‌های اعتباری و سیستم‌های پرداخت مالی، مردم را از کسب تجربه اصیل و واقعی خرید بیگانه و محروم کرده است. پول نقد تو دست؛ به این می‌گویند خرید.

با او هم عقیده نیستم، ولی فکر می‌کنم خوب شد که باعث خوشحالی او شده است.

می‌گوید می‌توانم با پلاک آزمایشی تا اداره حمل و نقل بروم. آنجا دوستش به دنبالم می‌آید و به همه کارها سروسامان می‌دهد.

قبل از خدا حافظی از او می‌پرسم می‌داند آخرین آگهی ولو را در کدام بیابان فیلمبرداری کرده‌اند. نمی‌داند. شاید در صحرای بزرگ آفریقا.

حالا ولو در خیابان بیرون آپارتمان پارک شده است. بروشورش را برای برادرم فکس کرده‌ام، همراه فاکتورش. برادرم صاحب اتومبیل شده است.

می‌نشینم و به شماره تلفن جسیکا زل می‌زنم. البته این تلفن لیزا هم هست. می‌خواهم به لیزا تلفن بزنم و از او بپرسم دلش می‌خواهد مرا ببیند.

دارم عرق می‌کنم. ولی حس می‌کنم باید تماس بگیرم. باید یک کاری

کنم. دیگر وقتش است یک کاری انجام بدهم. نمی شود که همین طور تا ابد بنشینم توی خانه و چکش کاری کنم.

آن‌ها عجیب و غریب هستند، دخترها را می گویم. با این حال آدم نمی تواند از آن‌ها پرهیز کند. زیبايند. و همه جا هستند. آدم از کارشان سر در نمی آورد. از صدایشان خوشم می آید. وقتی می خندند و لبخند می زنند هم از آن‌ها خوشم می آید. و همین طور وقتی راه می روند. کمی هم ترسناکند. گاهی وقت‌ها فکر می کنم از چیزی خبر دارند که من خبر ندارم. ولی زیبا هستند. و به دست آوردن دلشان دشوار است. و همیشه از دیدن این‌که مهربان‌ترین و خوش‌روترین دخترها جذب مزخرف‌ترین پسرها می شوند، متحیر و متعجب می مانم. شاید اگر تظاهر نکنم، شانس بیاورم.

وقتی کم سن تر بودم، تمام برنامه‌های جوانان رادیو و تلویزیون دربارهٔ این بود که آدم خودش باشد و جسارت کند خودش باشد. در واقع برخی از برنامه‌ها در مورد جایی بود که آدم بتواند در آن پرسه بزند و بپلکد. ولی باقی برنامه‌ها دربارهٔ این بود که ما خودمان باشیم. تازه الان دارم یک جورهایی می فهمم که این حرف چه معنایی دارد. نمی دانم لیز این را می داند یا نه. به امتحانش می ارزد.

احتمالش زیاد است که لیز با کسی دوست باشد. چرا که نه؟ او هم خوشگل است و هم این‌که دارد عکاس می شود. احتمالاً دوست پسر دارد. به هر صورت دارم با او تماس می گیرم.

پدرش جواب می دهد. خودم را معرفی می کنم و به خاطر مهمان‌نوازی آن‌روزشان تشکر می کنم. از من می پرسد ولو و چطور است. از او می پرسم ممکن است با لیز صحبت کنم. می گوید لیز آن‌جا زندگی نمی کند. و روزی که من و بوور به آن‌جا رفتیم، فقط آمده بوده سری بزند.

لیز در شهر زندگی می‌کند. و تلفن دارد. شماره را یادداشت می‌کنم. پدرش مجبور می‌شود دو رقم آخر را تکرار کند.

دایره‌وار دور اتاق راه می‌روم. و نفس‌های عمیق می‌کشم. جهنمی است در مقیاسی کوچک. پیش از آن‌که شماره تلفن را بگیرم، کمی چکش‌کاری می‌کنم. تلفن چند مرتبه زنگ می‌خورد. بعد لیز گوشی را برمی‌دارد.

الان دارم با لیز حرف می‌زنم.

وقتی حرف‌هایمان تمام می‌شود، با لبخند روی کاناپه دراز می‌کشم. مثل این است که همین الان باران بند آمده است. انگار مدتی پشت سر هم همین‌طور باران باریده، ولی بالاخره بند آمده است. و همه چیز عطر و بویی خوش دارد و درختان رنگ‌های سبز متنوعی دارند.

یک چیزی در مورد دخترها خیلی غریب است. اولش که اصلاً نیستند همه چیز قدری ثقیل و بغرنج است. ولی بعد که ظاهر می‌شوند، همه چیز خوشایند می‌شود. همه چیز به سرعت اتفاق می‌افتد. و فقط چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا اوضاع بهتر شود.

تا یک ساعت دیگر لیز را می‌بینم. کاملاً مضطرب هستم. الان می‌خواهم دوش بگیرم.

صمیمیت

روز تازه. دارم از خواب بیدار می شوم. خیلی خوابیدم. لیزا دوست پسر ندارد. وقتی به این موضوع فکر می کنم، یک لیوان آب هم می نوشم. خوشحال شد که من تماس گرفتم. ما به کافی شاپی رفتیم. اولش نوشابه نوشیدیم، ولی بعد چای و قهوه هم سفارش دادیم. و درباره خیلی چیزها حرف زدیم.

گفتم لیزا کمی شبیه آلانیسی است که روی صندلی کنار راننده نشسته بود و بلوزی قرمز به تن داشت. ولی گفتم لیزا از او هم خوشگل تر است. از شنیدن این حرف لذت برد. دلش می خواست شبیه آلانیس باشد، ولی در عین حال دلش می خواست زیباتر هم باشد. تعریفی بود که درست خورد به هدف.

لیز صدای خوبی دارد. دلم می خواهد پشت سر هم حرف بزند. و تازه بین دوتا از دندان های جلوش فاصله بامزه ای هست، با موهایی که نه کوتاه است و نه بلند. برایم تعریف کرد از چه کارهایی خوشش می آید. از شنا و پیاده روی در جنگل لذت می برد. میوه ها را دوست دارد و از گرفتن عکس غافلگیرانه از کسانی که حواسشان نیست، لذت می برد.

خیال کرده بود، بوور پسر من است. خب معلوم است چنین فکری کند. به او گفتم من پسر ندارم. تازه دختر هم ندارم. حتی دوست هم ندارم. گفتم از این که وانمود می‌کنم اوضاع با گذشته فرق کرده، خسته شده‌ام. گفتم فکر نمی‌کنم باید همین‌طور بنشینیم و برای همدیگر سر تکان بدهیم و بگوییم که خیال می‌کنیم این نوع ادبیات هیجان‌انگیز است، یا این که این جور فیلم‌ها مثلاً فیلم‌های مهمی هستند. گفتم؛ بعداً هم می‌توانیم درباره‌اش صحبت کنیم. قضیه را همان‌طور که هست مطرح کردم.

پیش خودم فکر کردم اگر قرار است او خیال کند من یک احمقم؛ همان بهتر که الان چنین فکری کند. هرچه زودتر بهتر. از نظر او من احمق نیستم. در این مورد یقین دارم. او پرسید من همیشه تا این حد صادق و صمیمی هستم و من جواب دادم که اولین بارم است. همچنین پرسید آیا نوید و مستأصل هستم. گفتم نه. این را یک بار گفتم؛ خواستم در این مورد شفاف باشم.

بعد برای او درباره‌ی توپ و میخ و چکش و پل تعریف کردم. تازه آن موقع بود که متوجه منظورم شد. او هم در بچگی، میخ و چکش داشت، ولی یادش نمی‌آمد مال شرکت بریو بود یا نه. مجبورش کردم یک فهرست تهیه کند. روی دستمال کاغذی.

وقتی لیز کوچک بود، این چیزها هیجان‌زده‌اش می‌کرد:

- ساختن دنیا‌هایی کوچک در جعبه‌ام زیر تخت

- کارلسون پا تاکت^۱؛ همان مجموعه تلویزیونی کلاسیک کودکان که

اثری از نویسنده سوئدی آسترید لیندگرن بود

- خانه سازی
- سرگرمی های ماجراجویانه
- مغازه
- کش رفتن چیزی
- دنبال کسی کردن با دو چرخه
- جمع کردن در بطری
- میوه قره قات
- لباس پوشیدن مثل شاهزاده خانم ها
- کفش های طلایی
- الماس های پلاستیکی
- اشیاء مینیاتوری
- پاک کن های عطری
- آرایش مامان
- ساخت شهرهای کوچک با لگوروی شن ها.

وقتی کافی شاپ بسته شد، قدم زنان از پارک رویال^۱ گذشتیم. با او به خانه رفتیم و آن جا هم فنجان چای نوشیدیم. دوربینش را نشانم داد. با بعضی از عکس هایش. عکس های رنگی بزرگ.

وقتی با او خدا حافظی می کردم، لحظه ای مرا در آغوش کشید؛ که وقتی به آن زمان برمی گردم، به گمانم خیلی صمیمی بود.

ترسناک

امروز سه فکس دریافت کردم. با دوتای اول مشکلی ندارم، ولی سومی اش ترسناک است. اگر حواسم نباشد و مراقب نباشم، همین یک کم جای پایی که تازه پیدا کرده‌ام هم از دست می‌رود. اولی از طرف کیم است.

یک گورکن دیده است. می‌خواست من هم بدانم. تصویرش را نقاشی کرده است، و گفته چیزی بود بین یک گربه درشت و یک سگ کوچک. سرپرستش به او سر زده است. دیروقت شب چای می‌نوشیدند که سرپرستش گورکنی می‌بیند. ولی کیم هم آن را دیده بود. انگار از دیدن حیوانی تازه به خودش می‌بالد. برایش خوشحالم. فکس بعدی هم از طرف کیم است.

فهرستی از چیزهایی که خوشحالش می‌کند، تهیه کرده است. یادم نیست فهرست خودم را برایش فکس کردم یا نه. شاید این یکی را خودش به تنهایی انجام داده است. از این بهتر نمی‌شود. این چیزها باعث خوشحالی کیم می‌شود:

- آب

- آسمان خراش‌ها
- در خیابان به طور اتفاقی دخترهایی را بینم که از آن‌ها خوشم می‌آید؛
- به خصوص وقتی که آن‌روز کار خاصی ندارند و من هم کار خاصی ندارم
- شنا کردن
- دوچرخه سواری
- جاز مجانی
- بهار
- وقتی دختری که دوستش دارم یک دفعه بهم تلفن می‌زند
- صبح‌ها
- بعضی کتاب‌ها
- کاکائو
- کاکائوی تلخ؛ با کمی بادام و گردو
- فیلم‌های مستند دهه‌های پنجاه و شصت، که با دوربین دستی و روی
- فیلم سیاه و سفید فیلم برداری شده‌اند
- پرواز با هواپیما
- وقتی اوضاع دقیقاً همان طوری است که من پیش‌بینی می‌کردم؛ البته
- اگر چیزی که من پیش‌بینی کردم مورد خوبی باشد
- وقتی اتفاق‌های خوبی می‌افتد که حتی در سرکش‌ترین رویاهایم نیز
- خوابش را نمی‌دیدم
- دیدن یک گورکن
- دریافت یک فکس
- دریافت یک عالمه فکس
- دوستان
- کار

- ابرها (گاهی وقت‌ها)

- گربه

- از عهده کاری بر بیایم که از مدت‌ها قبل می‌خواستم انجام بدهم

- دوش گرفتن

- پریدن

- دویدن

- آواز خواندن

- خوردن

- خوابیدن.

فهرست او بسیار طولانی و جالب است. یک کم حسودی‌ام می‌شود. شور زندگی در کیم بیشتر از من است. ولی من هم دارم به آن‌جا می‌رسم. روزی من هم به آن‌جا خواهم رسید.

فکس سوم بی‌نهایت پریشان‌کننده است. از طرف برادرم است. از این‌که ولو را خریدم، تشکر کرده است. می‌خواهد به افزایش برایم کاری کند. به قصد جبران. برادرم از این نظر قابل احترام است. ولی چیزی که او پیشنهاد داده، عصبی و مضطربم می‌کند. پیشنهاد داده مرا به نیویورک دعوت کند. برای یک هفته. خودش آن‌جاست، و می‌گوید ما می‌توانیم در آپارتمانی باشیم که مال چندتا از دوستانش است. در منهن. می‌خواهم از تصمیم‌گیری درباره متن این فکس پرهیز کنم. توپ را برمی‌دارم و به محوطه می‌روم. الان دارم توپ را می‌اندازم.

بیش

تصور کرده بودم که چند هفته قبل از آمدن برادرم به خانه‌اش، اوقاتم را بی خیال و راحت می‌گذرانم. با چکش‌کاری و جمع‌بندی شرایطم. و با محکم‌کاری همان آثار جزئی امنیتی که بالاخره موفق شده بودم بسازم. ولی با آمدن این فکس کل نقشه و برنامه‌ام به هم ریخت. تقریباً آرام شده بودم. و به احساس صلح و آرامش رسیده بودم. ولی الان دیگر فقط می‌توانم خواب این آرامش را ببینم. نیویورک. باید ترسناک باشد. گیج‌کننده است. در حال حاضر از گیج شدن واهمه دارم. آن شهر برایم بیش از حد بزرگ است.

به دلایل زیادی نباید بروم. یکی از این دلایل لیز است. قرار است تا چند ساعت دیگر ببینمش. شاید روزهای دیگر هم همین‌طور باشد. نمی‌دانم نیویورک چطوری است، ولی بعید می‌دانم از لیز بهتر باشد.

همچنین حس می‌کنم در مرحله‌ای هستم که اوضاع و احوال دارد دستم می‌آید. شاید اگر بروم، این قضیه به خطر بیفتد. ضرورتی ندارد که بیش از آنچه الان گیج هستم، بخواهم خودم را گیج و آشفته کنم. به علاوه،

الان منتظر جواب پل هستم. حتم دارم به زودی جوابم را می دهد. ولی در این صورت از خیلی چیزها آگاه می شوم. ترجیح می دهم به جای رفتن به نیویورک آن مسائل را بدانم. قرار است برادرم تا چند دقیقه دیگر تلفن بزند. اصلاً دلم نمی خواهد تلفن بزند. مجبورم بگویم نه.
الان دارد زنگ می زند.

اصرار دارد به نیویورک بروم. تعجب می کنم که اصرار می کند. تا به حال ندیده ام برادرم در مورد مسئله ای اصرار کند. می گوید بهمان خوش می گذرد. و بنا به گفته او، خیلی به نفع من است که در فضای بیرون از خانه و در معرض چیزهای مختلف باشم. و وارد دنیای بیرون شوم. به او می گویم که واقعاً زمان خوبی برای این کار نیست. می گویم نه، ولی برادرم می گوید نه نداریم.

می گوید یک بار هم که شده من نباید فکر کنم. فقط بلیت را بخر و سوار هواپیما شو. می گوید به من پول توجیبی هم می دهد. علاوه بر خود هزینه سفر. در واقع پیشنهاد بسیار سخاوتمندانه ای است. ولی آن همه آدم و سر و صدا. مضطربم.

از او می پرسم نمی تواند به جایش چیز دیگری به من بدهد. مثل یک ساعت مچی. رولکس. واقعاً یک ساعت مچی می خواهم.
برادرم می گوید، اصلاً. او می گوید رولکس پنجاه هزار تا قیمت دارد و حتی اگر قیمتش هزار تا بود، باز هم قبول نمی کرد بخرد.
مسئله این جاست که او می خواهد فرصتی برایم فراهم کند که از همه چیز قدری دور باشم.

می گوید وقتی آدم سفر می کند، یک اتفاق هایی می افتد.

می پرسم: «چه اتفاق هایی؟»

بینش

۱۴۵

برادرم می‌گوید «بینش.» و به من می‌گوید که نباید بترسم. او پیش من
است. برادر خودم. او مراقب من خواهد بود.
می‌گویم: «بینش؟»

دست

لیز یک بلوز پشمی قرمز پوشیده است. ما روی چمن‌ها نشستیم، آب معدنی می‌نوشیم و نان باگت با سالاد مرغ می‌خوریم. هوا تقریباً آفتابی است. دارم می‌گویم وقتی آدم با کسی آشنا می‌شود، حالت عجیبی دارد. مثل ورود به سیاره تازه‌ای است.

می‌گویم خوشم می‌آید با رویاپردازی و خیالبافی وارد یک رابطه شوم. این قضیه خودش اتفاق می‌افتد؛ بدون این‌که زمان خاصی ببرد. ناگهان می‌بینم با صدای بلند فکر کرده‌ام. او را در تمام موقعیت‌های ممکن تصور می‌کنم، خانه‌ای که می‌توانیم در آن زندگی کنیم و جاهایی که برای تعطیلات خواهیم رفت. و این درحالی اتفاق می‌افتد که من حتی با او صحبتی نکرده‌ام. این اتفاق می‌تواند وقتی بیفتد که دارم در خیابان قدم می‌زنم و چشم‌هایم به دختری رهگذر می‌افتد.

لیز از من می‌پرسد که درباره رابطه خودمان این‌طوری فکر کرده‌ام. اولش قدری تردید می‌کنم، و بعد می‌گویم نه؛ ولی این حرف اصلاً درست نیست، پس من هم می‌گویم بله.

لیز لبخند می‌زند و می‌گوید فکر نمی‌کرد من برنامه مشخصی داشته

باشم. به او می‌گویم برنامه و رویاپردازی با هم تفاوت دارد. وقتی از او سؤال می‌کنم این قضیه آزارش می‌دهد، سر تکان می‌دهد و بعد لحظه‌ای مرا در آغوش می‌کشد.

می‌گویم برادرم مرا به نیویورک دعوت کرده است. لیز هیجان‌زده می‌شود. به نظر او حتماً باید بروم. می‌گویم خودم در این فکر بودم که زمان کم‌تری را در خانه سپری کنم و بیش‌تر بیرون باشم و با آدم‌های بیش‌تری مواجه شوم، ولی این قضیه خیلی ناگهانی پیش آمد.

از آشفتگی می‌ترسم. لیز به من اطمینان خاطر می‌دهد. درباره نیویورک نظریه‌ای دارد. می‌گوید امکان دارد در آن‌جا دو تا اتفاق بیفتد، و بسته به این‌که من چه تصمیمی بگیرم، یکی از این دو اتفاق روی خواهد داد.

احتمال اول این است که من خویشتن‌داری‌ام را کنار بگذارم و همه چیز را جذب کنم. درست مثل یک بچه. گزینه دیگر این است که فاصله‌ام را حفظ کنم و به چیزهای جزئی توجه کنم؛ و سعی کنم موارد آشنا را شناسایی کنم. سروسامانی به آن‌ها بدهم و مقایسه‌ای کنم.

اولین گزینه می‌تواند به آشفتگی منجر شود. گزینه دیگر می‌تواند به مشاهده، تفکر و خوشی منجر شود. البته به نظر لیز. به علاوه آشفتگی هم محاسن خاص خودش را دارد. از او می‌پرسم منظورش از این حرف چیست. او فکر می‌کند که با گذشت زمان این قضیه بینشی به همراه خواهد داشت.

می‌پرسم: «بینش؟»

لیز دستم را می‌گیرد و دوباره به من می‌گوید که فکر می‌کند من باید بروم. وقتی دستم را می‌گیرد، حس خوبی دارم. حاضریم در مورد رفتن تجدید نظر کنم تا او بداند قدر دانش هستم.

می‌گوید دلیلی ندارد وقتی برمی‌گردم نتوانم دوباره به چکش‌کاری و پرتاب توپم ادامه بدهم. باید به خودم فرصتی بدهم و مدتی از این‌جا دور شوم. شاید پس از آن نگاهم نسبت به همه چیز تغییر کند. طوری این حرف را می‌زند که انگار کاملاً درست است.

فرم

برادرم تماس گرفته تا باز هم اصرار کند. می‌گوید آفتاب، می‌گوید پارک مرکزی. درباره خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های خوب هم می‌گوید و همین‌طور درباره ساختمان امپایر استیت.

با تأمل می‌گویم: «دیدنی‌ها؟ من با دیدنی‌ها چه کار دارم؟»

برادرم می‌گوید مسئله مهم خود شهر نیست، مهم این است که ما با هم هستیم. می‌گوید گاهی وقت‌ها برادرها باید با هم باشند و کارهای خوبی انجام دهند.

فکر کنم خوب است آدم چنین بینشی داشته باشد. ولی احتمالاً نیویورک بیش از اندازه بزرگ است.

نیویورک بیش از اندازه بزرگ نیست؟

به نظر برادرم در حد مناسبی بزرگ است.

از او می‌پرسم گیج شده است.

می‌گوید نه.

از او سؤال می‌کنم تا به حال شده آشفته شود یا می‌ترسد دچار چنین

حالتی شود.

باز هم می‌گوید نه.

از او می‌پرسم نمی‌شود با اتومبیل از مسیر آمریکا بگذریم.

«نه.»

از او می‌پرسم می‌شود لیز را با خودم بیاورم.

می‌پرسد لیز چه کسی است و من توضیح می‌دهم.

می‌گوید نه.

می‌پرسم ممکن است به من یک ساعت مچی رولکس بدهد.

«نه.»

بعد از برادرم می‌پرسم به چه چیزی اعتقاد دارد.

می‌گوید: «دست بردار.»

می‌گویم: «تو به چه چیزی اعتقاد داری؟»

می‌گوید: «منظورت چی است؟»

«منظورم چیست؟ دارم از تو سؤال می‌کنم به چه چیزی اعتقاد داری؟»

برادرم می‌پرسد: «یعنی در زندگی؟»

می‌گویم: «دیگر چی؟»

می‌گوید: «شوخیت که نگرفته؟»

می‌گویم: «نه.»

درباره‌اش فکر می‌کند.

می‌گوید: «به نیروهای بازار^۱ اعتقاد دارم.»

می‌پرسم: «منظورت بازارهای آزاد است؟»

«بله.»

می‌گویم: «این دیگر چه جور چیزی است که به آن اعتقاد داری؟»

مزخرف است. چه کسی به نیروی بازار احتیاج دارد؟»

۱. منظور همان عواملی است که بدون دخالت دولت بر خرید و فروش کالا تأثیر می‌گذارند.

برادرم می‌گوید: «مزخرف نیست.»

«حالا هر چی.»

«دیگر به چه چیزی اعتقاد داری؟»

او به دوستی اعتقاد دارد.

«خوب است.»

او به عشق اعتقاد دارد.

می‌پرسم: «راست می‌گویی؟»

برادرم سؤال می‌کند: «چی؟»

«می‌گویم که به عشق اعتقاد داری.»

«البته، حقیقت دارد.»

به او می‌گویم فکر نمی‌کردم این‌طور فکر کند.

می‌پرسد مگر فرقی هم می‌کند.

می‌گویم: «بله.»

می‌پرسم نیویورک بیش‌تر محتوا محور است یا فرم محور.

برادرم می‌گوید: «فرم.» می‌گوید محتوا را خودم باید خلق کنم.

از او می‌پرسم به چه علت فکر می‌کند رفتن به آن‌جا به نفع است.

می‌گوید: «مکان‌های تازه، فکرها و بینش تازه.»

می‌گویم: «تو در مورد این قضیه بینش مطمئنی؟»

«قطعاً.»

یک لحظه سکوت می‌شود.

بعد برادرم می‌پرسد کی می‌خواهم تسلیم شوم.

می‌گویم: «بله. تسلیم شدم.»

می‌گوید: «پرواز امنی داشته باشی.»

می‌گویم: «متشکرم.»

اشعه ایکس

دارم به آمریکا می‌روم.
می‌خواهم بی‌پروا پیش بروم.
می‌ایستم و تا مدت‌ها به میخ و چکش نگاه می‌کنم.
شاید بردن آن ناشی از بزدلی من باشد.
ولی احتمالاً نیویورک مساعدترین شرایط را برای چکش‌کاری ندارد.
احتمالاً مردمی که آن‌جا زندگی می‌کنند، برای رهایی از تنش‌هایشان
کارهای کاملاً متفاوتی انجام می‌دهند.
چرا باید چکش‌کاری کنم و در نیویورک مایهٔ مضحکهٔ خودم شوم؟
از طرف دیگر، نمی‌خواهم وانمود کنم خشن هستم. این قضیه
می‌تواند به ضررم تمام شود.
تخته را در دستم وزن می‌کنم.
تقریباً هیچ وزنی ندارد.
لازم نیست از آن استفاده کنم. ولی بودن آن در کوله‌پشتی مایهٔ دلگرمی
است. که بدانم آن‌جا است.
و اگر حس کنم نیاز دارم چکش‌کاری کنم، همراهم است.

البته می‌توانم بدون میخ و چکش بروم و در صورتی که شرایط سخت و بحرانی شد، همان‌جا بخرم. ولی این کار خطرهایی دارد. نمی‌دانم در آمریکا بریو پیدا می‌شود یا نه. شاید آن‌جا میخ و چکش نداشته باشند. در این شرایط باید خودم را به خطر بیندازم و احساسات زیادی را در خودم فرو بریزم. اگر آن را برندارم و در خانه بگذارم، فقط سر خودم کلاه گذاشته‌ام و بس.

باید میخ و چکش را ببرم. اگر شهر به همان بزرگی باشد که تصور می‌کنم، پس باید شور و حرارت زیادی را تخلیه کنم. به علاوه، زیر دستگاه اشعه ایکس فرودگاه جلوه خوبی دارد. می‌خواهم این تجربه را در اختیار کارکنان گمرک قرار بدهم. دارم وسایلم را جمع می‌کنم. لباس‌های زیر. جوراب. تی شرت. مسواک. شلواری. دوربین. میخ و چکش.

معنا

شاتل فرودگاه به زودی راه می‌افتد. من و لیز روی چمن‌های رویال پارک نشسته‌ایم. و پن‌کیک‌هایی را می‌خوریم که لیز درست کرده است. از لیز می‌پرسم فکر می‌کند در نهایت همه چیز خوب پیش برود. می‌گوید بستگی دارد که منظورم از در نهایت چه باشد. اگر منظورم آخر آخرش است، بعید است که خوب باشد. لیز می‌گوید طبیعتاً بحث سرنوشت است. عده‌ای فکر می‌کنند بارها زندگی خواهند کرد یا پس از مرگ به جای خوبی می‌روند. اگر منظورم به تدریج است؛ یعنی کمی بعد، که اوضاع با گذشت زمان مشخص می‌شود، احتمال این مورد خیلی بیش‌تر است. به علاوه بستگی دارد منظورم از خوب چه باشد.

از من می‌پرسد که با این روش می‌خواهم به کجا برسم.
به او می‌گویم نمی‌دانم. به او می‌گویم احتمالاً می‌خواهم بدانم آیا همه چیز خودش سر و سامان می‌گیرد. چیز زیادی نمی‌خواهم. ولی می‌خواهم روبراه باشم. می‌خواهم ساده زندگی کنم؛ پر از لحظه‌های خوب و سرشار از خوشی و لذت.

لیز معتقد است که این قضیه بی شک در دسترس من هست. می گویم
تا وقتی حس نکنم حیات معنایی دارد، هیچ چیز لطف ندارد.

لیز می پرسد: «نمی شود نگران معنا نباشی؟»

به او می گویم: «نه، نمی شود.»

لیز می گوید: «پس دوستی چطور می شود؟ به عنوان مثال، ما، در ما

معنایی نیست؟»

می گویم: «چرا.»

می گوید: «بفرما.»

با رسیدن شاتل فرودگاه، با دوربین فوری لیز از او یک عکس

می اندازم. از او می پرسم منتظرم می ماند؟

می خندد، دستم را می گیرد و می گوید باید برایش چند کارت پستال

بفرستم.

از او می پرسم روزی یک کارت پستال زیاد است؟ از نظر او این طور

نیست. ولی دلش می خواهد من آن ها را در جاهای شاد و تفریحی

بنویسم. و ترجیح می دهد در بالای ساختمان های بلند باشد.

برای خدا حافظی از صندلی آخر اتوبوس برای لیز دست تکان

می دهم. همین که از دیدرس من خارج می شود، چهره اش در عکس

پولاروید ظاهر می شود. حالا دیگر هر چه باشد، باز هم می توانم او را

بینم.

بیانیه

از فرودگاه به پدر و مادرم تلفن می‌زنم تا بگویم عازم سفر هستم. وقتی مامان می‌شنود دارم به آمریکا می‌روم، فقط می‌گوید باید هیجان‌انگیز باشد. می‌گوید: «سفر خوبی داشته باشی.»

بابا یک کم بیش‌تر حرف می‌زند. می‌گوید اگر یک‌ساعتی به او وقت بدهم، فرصت می‌کند برایم یک بیانیه بنویسد تا به نیویورک که رسیدم، آن را در خیابان پخش کنم. در این بیانیه همهٔ مسائل آمریکا مورد تحقیر قرار می‌گیرد، حماقتشان، رویاهای تهوع‌آورشان، سیاست خارجه‌شان، و امپریالیسم فرهنگیشان. فقط روی سه صفحه کاغذ. تصور می‌کند که بیش‌تر آمریکایی‌ها اصلاً نمی‌دانند او و بقیهٔ اروپایی‌های روشنفکر چه برداشتی از آمریکا دارند.

بابا می‌خواهد به آن‌ها چیزی ارائه بدهد تا درباره‌اش فکر کنند. یک جور درس عبرت.

به او می‌گویم هواپیمای من تا پانزده دقیقهٔ دیگر حرکت می‌کند. و باید این بیانیه را بگذاریم برای دفعهٔ بعد.

N

در هواپیما هستم. و راهی جهان بیرون. سرگرم تماشای فیلمی که آن قدر افتضاح است که دلم به حال تمام دست‌اندرکارانش می‌سوزد. به کارمند هواپیمایی فکر می‌کنم که انتخاب فیلم‌های سینمایی در حین پرواز با اوست. نمی‌دانم صرفاً بدشانس است یا احمق، و اصلاً دوست دختر دارد یا نه.

در سمت چپم روی صندلی کنار پنجره خانمی آلمانی نشسته که مدام آبمیوه پاکتی بهم می‌دهد. می‌خواهم دفعه بعد که آبمیوه تعارفم کند، به او بگویم؛ نه متشکرم.

دوباره دارم کتاب پل را می‌خوانم. حالا که برایش نامه نوشته‌ام، بیش‌تر از کتاب خوشم می‌آید. حس می‌کنم رابطه نزدیکی میان ما ایجاد شده است. و این که اعتماد متقابلی میان ما وجود دارد. من و پل. شاید او در همین لحظه دارد جوابم را می‌دهد. شاید به من می‌گوید نگران نباش، همه چیز درست می‌شود.

نوشته‌کره زمین آزادانه در فضا شناور است. زمین می‌چرخد و حرکت می‌کند. با سرعت خیلی زیاد. برای این که بدانیم زمین چقدر می‌چرخد،

از خورشید استفاده می‌کنیم. کسی به این نتیجه رسیده که در وسط روز ساعت در تمامی نقاط کره زمین دوازده است. از این رو زمان در بسیاری جاها با زمان در نروژ فرق دارد. کره زمین به ۲۴ منطقه زمانی تقسیم شده است. ما وانمود می‌کنیم که زمان در محدوده این مناطق در همه جا یکسان است. در غیر این صورت، اگر صد کیلومتر به طرف شرق برویم، باید ساعت‌هایمان را چهار دقیقه جلو می‌کشیدیم. معنی اش این است که ساعت در کلبه پدر و مادرم همیشه چهار دقیقه جلوتر از زمان در خانه است.

در حین خواندن، به ذهنم می‌رسد که زمان در نیویورک مثل زمان در نروژ نیست. بلکه شش ساعت عقب‌تر است. به نوعی با رفتن به نیویورک، شش ساعت به نفعم می‌شود. فکر رضایت‌بخشی است. سعی می‌کنم این ساعت‌ها را صرف انجام کاری خوشایند و دلپذیر کنم. از طرف دیگر، با هر یک ساعتی که در ارتفاع ده هزار متری سپری می‌کنم، حدود یک سه میلیونیم ثانیه را از دست می‌دهم. این سفر هشت ساعت طول می‌کشد. من یک بیست و چهار بلیونیم ثانیه را از دست می‌دهم. می‌خواهم به آن بی‌اعتنا باشم.

خانم آلمانی از من می‌پرسد یک پاکت آبمیوه دیگر می‌خواهم. می‌گویم نه متشکرم و دستم را روی شکمم می‌گذارم تا به او نشان بدهم نه گرسنه‌ام و نه تشنه. آبمیوه پاکتی را کنار می‌گذارد و ماسکی روی چشم‌هایش می‌گذارد تا تاریک شود. حالا سعی دارد بخوابد.

از جایم بلند می‌شوم تا به دستشویی بروم. یک ایتالیایی جلویم در صف ایستاده است. قبلاً هم توجه مرا به خودش جلب کرده است. با دو تا از دوستانش این جاست. همگی کت و شلوار پوشیده‌اند و مدام در رفت و آمد هستند. احساس می‌کنم دارند دسته‌گلی آب می‌دهند. و کارشان به نفع من نیست.

از سفر هوایی نمی ترسم. دست کم از بعد فنی اش که نمی ترسم. ولی از مردم می ترسم. آن‌ها کارهای عجیب و غریب زیاد می کنند. این ایتالیایی‌ها یک جورهایی مشکوک هستند. از این می ترسم که در فکر هواپیماری باشند. طرز لبخند زدنشان به همدیگر نحس و بدجور است. انگار راز تکان دهنده‌ای میانشان هست. خیر دارم که یک ماده منفجره وجود دارد که با ردیاب‌های فلزی قابل تشخیص نیست. تا جایی که به عقل من می رسد، شاید جیب‌هایشان پر از مواد منفجره است. و به احتمال زیاد هم خواسته‌ای نامعقول و غیر منطقی دارند. به نوعی یقین دارم اگر بخواهند برای نشان دادن جدیتشان به مسافری آسیب برسانند، مرا انتخاب می کنند. معمولاً همین طور است. شاید آن‌ها مرا از هواپیما به بیرون پرت کنند و در اقیانوس اطلس بیندازند. دلم می خواهد از مهماندار خواهش کنم برایم آهنگی بخواند؛ ولی جرئتش را ندارم. جلوی خودم را می گیرم و درخواست یک نوشیدنی و آرام بخش می کنم.

در این جا پل نوشته که کره زمین مکانی نابهنجار در عالم هستی است. بیش تر جاهای دیگر خودشان را در خلای تنگ و تاریک یا به صورت فشرده شده در گاز تعریف می کنند. اغلب هم دمایشان مضحک است. ما نمی توانستیم به طور مشخص در جای دیگری زندگی کنیم.

نوشته که شاید هم نمی توانستیم در زمان‌های متعدد دیگری هم زندگی کنیم. پیگیری این جریان فکری خیلی دشوار است. سعی می کنم آن را بفهمم. حدود ده درصد کل مردمی که از ابتدای خلقت در کره زمین زندگی کرده‌اند، الان زنده‌اند. ما این را می دانیم. اگر فرض کنیم بشر همچنان وجود خواهد داشت، برای هزاران یا میلیون‌ها سال بعد، معنی اش این است که ماهایی که الان داریم زندگی می کنیم، ویژه‌ایم؛ به این دلیل که ما در مرحله اولیه زندگی ایم. کسانی که بعد از ما می آیند،

معمولی تر هستند، چون با مفهومی نسبی، آن موقع زندگی در مقایسه با حالا رایج تر خواهد بود. ولی ما برای باور این که عده‌ای از ما که الان زندگی می‌کنیم ویژه هستیم، دلیل مشخصی نداریم. و در صورتی که ما معمولی هستیم، معنی‌اش این است که پس از ما عده‌اندکی زندگی خواهند کرد، و نوع بشر به سال‌های آخر حیاتش نزدیک شده است.

پل یک آزمایش فکری جالب انجام داده است؛ ولی باعث می‌شود من دچار تعرق شوم. از من خواسته دو گلدان را تصور کنم که حاوی اسم‌هایی هستند که بر روی تکه‌های کاغذ نوشته شده است. در گلدان اول ده تکه کاغذ وجود دارد و در دیگری هزارتا. و اسم من بر روی یک تکه کاغذ است و فقط هم بر روی یکی. در این فکرم که تکه کاغذی که اسم من رویش است، کجاست؟ طبیعی است که دانستن چنین چیزی محال است. پل نوشته آدم فقط می‌تواند حدس بزند، ولی تا جایی که به احتمال مربوط می‌شود، امکان این که اسم من در گلدانی باشد که هزار تکه کاغذ رویش است، پنجاه برابر پیش‌تر است.

در مرحله بعد، تکه‌های کاغذ را از گلدان‌ها در می‌آورند و روی سومین تکه کاغذی که از گلدان اول بیرون می‌آورند، اسم من نوشته شده است. واقعیت این است که اسم من از گلدانی با ده تکه کاغذ خیلی سریع‌تر بیرون کشیده می‌شود تا از گلدانی با هزار تکه کاغذ.

چنانچه این قضیه برای تمام کسانی که تا ابد زندگی خواهند کرد ساخته شده باشد، پل مدعی است که می‌تواند محاسبه کند که دو سوم این امکان وجود دارد که عدد مجموع نهایی محدود است و ما داریم به پایان نزدیک می‌شویم. پل اذعان کرده که این‌ها صرفاً حدسیات است، ولی من همچنان نیاز مبرمی به چکش‌کاری در خودم احساس می‌کنم.

میخ و چکش در اتاقک بالای سرم است. خیلی نزدیک است، ولی

انگار همه مسافره‌های اطرافم خوابیده‌اند. جرئتش را ندارم. ایتالیایی‌ها هم خوابیده‌اند. یا وانمود کرده‌اند خوابیده‌اند.

حالا دارد بدتر می‌شود. پل پای عوامل بیولوژیکی را وسط کشیده است. و با امر غیرقابل تحمل فاصله چندانی ندارد. می‌گوید بشر به دلیل تصادف‌های نامعلومی که در طول تاریخ رخ داده، وجود دارد. هرچه تعداد رویدادهای بعید و غیرمحمتمل بیشتر باشد، به پایان نزدیک‌تر می‌شویم. در صورتی که این عدد فقط در حد یکی دو تا باشد، مجموع چرخه‌های حیات نوع بشر دقیقاً با چرخه حیات خورشید مطابقت دارد. ولی اگر این عدد بیشتر باشد، که بیشتر تر زیست‌شناسان هم چنین باوری دارند، زمان باقی مانده ما در کره زمین به مراتب کوتاه‌تر است.

می‌توانیم فرمولی درست کنیم؛ براساس اصول احتمال حساب دیفرانسیل و انتگرال، تا محاسبه کنیم و بدانیم تا چه میزان می‌توانیم انتظار بقا داشته باشیم. اگر میزان نامحدودی گام غیرمحمتمل در مسیر رشد و توسعه انسان امروزی دخالت داشته باشد، و مجموع حیات خورشید هشت بیلیون سال باشد، حدوداً تا هشت هزار سال دیگر باید در انتظار فنا و نابودی باشیم.

امیدوارم وقتی فرود می‌آییم، برادرم در فرودگاه به استقبالم بیاید. دلم نمی‌خواهد تنها باشم.

شهر

به نظرم ساختمان امپایر استیت همه چیز است. تمام روز همین فکر را کرده‌ام. ولی برادرم می‌گوید هنوز آن را ندیده‌ایم. دوباره دارم درباره‌اش فکر می‌کنم.

این نیویورک است. دارم خودم را به آشفتگی می‌سپارم. این جا بودن عجیب است. از وقتی یادم می‌آید درباره این شهر شنیده‌ام و آن را در فیلم‌ها دیده‌ام. حالا برای اولین بار مطمئن می‌شوم که وجود دارد. همه به این جا آمده‌اند. نروژی‌ها به این جا آمده‌اند. فقیر. با کلی رویا. آدم این جا می‌تواند به رویاهایش برسد. هرکسی می‌تواند این جا به آرزوهایش برسد. هنوز هم می‌شود. من هم این جا می‌توانم موفق شوم. پول در بیاورم. ظاهراً آمریکایی‌ها طبق نظریه ساده‌ای زندگی می‌کنند؛ که مثلاً دوتا بهتر از یکی است، و سه تا بهتر از دوتا است. برای نمونه آن‌ها معتقدند دو بیست دلار بهتر از صد تاست. تئوری بامزه‌ای است.

الان فکر می‌کنم دوباره دارم ساختمان امپایر استیت را می‌بینم. برادرم سرش را تکان می‌دهد. در حین راه رفتن در این خیابان‌ها حجم بسیار

زیادی از تعابیر و برداشت‌ها را جذب می‌کنم. در یک‌روز با چه میزان برداشت و اثرگذاری می‌توانم کنار بیایم؟

محرک‌های حسی دارند صف می‌کشند. طبیعی است که بعضی‌هایشان از کنارم می‌گذرند. اساساً مغز نمی‌تواند خودش را به چشم‌ها برساند. یا به گوش‌ها. یا به بینی. اما انگار من به برخی از این تعابیر و تأثیرات بیش‌تر از بقیه بها می‌دهم. هیچ سرنخی ندارم که این طبقه‌بندی چگونه اتفاق می‌افتد. ولی دارد اتفاق می‌افتد.

تصمیم گرفته‌ام که از مطالب اصولی و اساسی یادداشت بردارم. بعد از غربال کردن کل آن، چه چیزی باقی می‌ماند. آن چیزی که وقتی شب می‌شود و می‌خواهم بخوابم به یاد دارم.

گمان کنم درگیر و متوجه چیزهایی هستم که یا خیلی بزرگند یا خیلی کوچکند؛ تا چیزهایی که در این وسط قرار دارند. در چندساعتی که در نیویورک سپری می‌کنم، این قضیه برایم روشن می‌شود. این‌جا بیش‌تر چیزها خیلی بزرگند. به‌عنوان مثال خانه‌ها. آسمان‌خراش‌ها. آن‌ها همه‌جا هستند. و خیلی بزرگند. احتمال می‌دهم بخشی از آن به‌خاطر پرستیژ باشد. در ابتدای کار یک‌نفر خانه نسبتاً مرتفعی ساخت، بعد دوستش خانه‌ای بلندتر ساخت. و بعد هم همه پیش خودشان گفتند؛ آی رفیق، بیایید خانه‌های درست و حسابی بسازیم، و آن‌ها را بلند بسازیم. مهم نیست تویشان چیست، فقط بیایید آن‌ها را مرتفع بسازیم. بیایید آن‌ها را بدجوری بلند بسازیم.

برای باور این نظریه که دوتا بهتر از یکی است، دلایل زیادی وجود دارد. به‌علاوه همین تئوری می‌گوید بزرگ بهتر از کوچک است و بلند، بهتر از کوتاه است. از جنبه‌های بسیاری، فکر شگفت‌انگیزی است. تقریباً هیچ‌کدام از این خانه‌ها نشان نمی‌دهند داخلشان چیست.

می تواند هر چیزی باشد. احتمالاً همین طور هم هست. امروز بارها در فاصله های مختلف دچار این حس شدم که از این خانه ها استفاده نمی شود. و فقط همین طوری بی جهت سر جای شان قرار دارند.

برادرم از توی یک دفترچه راهنما می خواند که در این بخش شهر یک میلیون دفتر کار هست. می گوید در تمامی ساختمان ها دفاتری وجود دارد که به عقیده من هیچ کاربردی هم ندارند. به او می گویم از کجا معلوم. اتومبیل ها بزرگ هستند. کامیون ها غول پیکرند. ظاهرشان طوری است که انگار به قصد کشتن مردم طراحی شده اند.

خیلی از مردم هم درشت هستند. چاق. کفش های ورزشیشان از یک طرف کاملاً ساییده شده اند؛ از بس وزنشان زیاد است.

تا این جا فکر می کنم این چیزها بزرگ، کشیده و بلند هستند:

- خانه ها

- اتومبیل ها

- کامیون ها

- مردم چاق

- برش های پیتزا

- خیابان ها

- ماهی های بیرون ماهی فروشی ها

- گلابی های آووکادو

- لامپ های نئون

- پارک ها

- بعضی از سگ ها

- فنجان هایی که برادرم در کافه توی شان قهوه می نوشد

- بعضی از مغازه ها

- صندوق های پستی.

این‌ها چیزهایی هستند که من فکر می‌کنم کوچک هستند:

- فضای پارک اتومبیل

- بعضی از سگ‌ها

- بعضی از موزها

- تخته‌های شکلات

- قاشق پلاستیکی‌ای که وقتی بستنی قیفی خریدم همراهش بود.

خسته‌ام، ولی نمی‌خواهم بخوابم. شش ساعت است با برادرم در خیابان‌ها قدم می‌زنم. پرشور است. بی‌نهایت خسته‌ام. و مدام اتفاقی می‌افتد. کمی شبیه وقتی است که آدم تب دارد. صداها مغشوش می‌شوند. من و برادرم بحث طاقت‌فرسایی داشتیم. اولش همه چیز خوب بود. در فرودگاه به استقبال آمد و ما لحظه‌ای همدیگر را بغل کردیم. چمدان‌های مرا در آپارتمانش گذاشتیم و قدری حرف زدیم. برادرم برایش سؤال شده بود که اوضاع و احوال چطور است. برایش از افکار و نگرانی‌هایم و فعالیت‌های جزئی‌ام گفتم. فقط می‌خواست بداند لیز کیست. به نظر او بقیه‌اش چرند بود. گفت نمی‌خواهد هیچ حرفی درباره‌ی زمان رسمی یا فاصله و اختلاف‌های زمانی در قیاس با سال نوری بشنود. و درباره‌ی فضا هم نمی‌خواهد چیزی بشنود. مختارم هر طور دلم می‌خواهد فکر کنم، اما باید آن‌ها را برای خودم نگه دارم. فکر می‌کنم او بی‌نهایت خشک است. می‌گوید تصور می‌کرد که من به این جور امور فکر می‌کنم. هدف از دعوت من به نیویورک تغییر سمت و سوی افکارم بود.

می‌گوید قرار است به ما خوش بگذرد.

شکی ندارم که او حسن‌نیت دارد، ولی فکر می‌کنم دارد زیاده‌روی می‌کند. مثلاً نمی‌خواهد حتی کلمه‌ای درباره‌ی میخ و چکش بشنود. حتی

یک کلمه. و اگر مرا در حین چکش کاری ببیند، آن را خرد می کند. باید مخفیانه چکش کاری کنم. تحقیرآمیز است. هر چه باشد، فردی بالغ و بزرگسالم. بزرگ ترها که نباید در خفا چکش کاری کنند. سعی می کنم به روشی معقول و منطقی با مشکلاتم مواجه شوم، ولی برادرم نمی گذارد. حدس می زنم خودش هم با زمان مشکل دارد، ولی هنوز نفهمیده است. یک روز نوبت خودش می شود که به بن بست بخورد. وقتی این اتفاق بیفتد، من می گذارم هر چقدر که دلش خواست، چکش کاری کند. آن موقع از این که اجازه نداده است من این کار را کنم، عذاب وجدان می گیرد. دارم فکر می کنم دوباره ساختمان امپایر استیت را می بینم.

سگ

در خانه‌ای اقامت داریم که دربان و متصدی آسانسور دارد. آپارتمان فوق‌العاده‌ای است. ولی یک سگ آن جاست. قرار است کسی به اسم دیوید بیاید و سگ را ببرد. قرار بوده دیروز بیاید. درباره سگ‌ها چیزی نمی‌دانم. و برادرم از سگ می‌ترسد. هر دویمان از حضور سگ در آپارتمان معذیم. یک سگ سیاه است. به آن آب و غذا داده‌ام، ولی نمی‌دانم چند وقت یک‌بار باید غذا بخورد. و یک نفر هم باید خیلی زود او را راه ببرد. از دیروز که صاحبش برای گوش دادن به موسیقی جاز یا چیزی مشابه به نیواورلئان^۱ رفت، او هم از خانه بیرون نرفته است. کاملاً پیدا است که سگ می‌خواهد از خانه بیرون برود. می‌رود و کنار در می‌ایستد. برادرم می‌گوید باید او را راه ببرم. او جرئتش را ندارد. حتی اسم این سگ را نمی‌دانم.

قلاده‌ای به دور گردن سگ سیاه می‌زنم و می‌روم بیرون. سر راهم که پایین می‌روم، از متصدی آسانسور می‌پرسم او چیزی درباره سگ‌ها می‌داند. ولی او سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید احتمالاً چیز زیادی هم

1. New Orleans

نیست که لازم باشد آدم بداند. به احتمال زیاد سگ خودش می داند کجا می خواهد برود.

دارم در خیابان نیویورک سیتی با یک سگ راه می روم. سگ مرا چند بلوک آن طرف تر به سمت جنوب دنبال خودش می کشاند، به یک پارک. می خواهد همه چیز را بو بکشد و قدری این طرف و آن طرف کثیف کاری می کند. او روی همه چیز کثیف کاری می کند.

هیچ موقع از سگ ها سر در نیاورده ام. مردم می گویند آن ها خیلی عاقلند. و صاحب حسی غریزی هستند و به آدم درباره اتفاق هایی که قرار است بیفتد، هشدار می دهند. آن ها آدم را درباره ریزش بهمن و تصادف ها مطلع می کنند. شاید حقیقت دارد. ولی این سگ که خیلی باهوش به نظر نمی رسد. تا به این جا که در مورد خاصی به من هشدار نداده است. در پارک سگ کاملاً از خود بی خود می شود. چند سگ دیگر می بیند و بالا و پایین می پرد. خیلی غیر معقول به نظر می رسد.

خودم را از سایر صاحبان سگ متمایز می کنم. نمی دانم این سگ از من چه انتظاری دارد. احساس می کنم همه به من نگاه می کنند. زنی به سویم می آید. او هم یک سگ دارد. می گوید که سگ من و سگ او با هم خیلی دوست هستند. به او می گویم که من از کشور دیگری به این جا آمده ام و اولین بار است که دارم یک سگ را راه می برم. به او می گویم که حتی اسم این سگ را نمی دانم.

آن خانم می گوید اسم سگ او بی^۱ است و من باید با او سخت گیر و جدی رفتار کنم.

می گویم؛ آسان است، اوبی.

می پرسم هر چند وقت یک بار باید آب و غذا بخورد و اگر کثیف کاری

کرد، باید چه کار کنم. زن کیسه کوچکی بهم می دهد. می پرسد یعنی هیچ دستورات عملی نگرفته‌ام و من برایش توضیح می دهم که کسی به اسم دیوید قرار است بیاید دنبال سگ. امکان دارد هر آن بیاید.

به زبان انگلیسی با اوبی حرف می زنم.

می گویم: «بیا. آفرین سگ خوب.»

حالا اوبی نشسته کثیف کاری کند. روی چمن ها. به نظرم خیلی تهوع آور است. وقتی کثافت سگ را در کیسه جمع می کنم، دوندها و بچه ها نگاهم می کنند. حالا با کیسه کثافت سگ ایستاده‌ام. مضحک است. این زندگی کاملاً متفاوت است. حتماً مردم خیال می کنند من در نیویورک سگ دارم، این جا زندگی می کنم و یک آپارتمان دارم با یک سگ. و هر روز هم کثافت های سگم را در یک کیسه جمع می کنم، هم قبل از کار و هم بعد از کار. فکر گیج کننده ای است.

با توجه به این که من در نیویورک سگ ندارم، معنی اش این است که شاید بقیه هم چیزی بجز آنچه ظاهراً به نظر می آیند باشند. و این یعنی آدم از هیچ چیز خبر ندارد.

این همه آدم. آنها همه جا هستند. در خیابان ها، در پارک ها، در مغازه ها، در آسمان خراش ها. آنها چه کار می کنند؟ امکان ندارد با نگاه کردن به آنها بشود گفت مشغول چه کاری هستند.

به گمانم آنها سعی می کنند همه چیز را در کنار هم جفت و جور کنند. همان کاری که ما در نروژ و در هر جای دیگری می کنیم. سعیشان بر این است که به نتیجه ای برسند. من آنها را در حالی می بینم که از جایی راهی جای دیگری هستند، در حالی که در حال خودشان نیستند. آنها راهی جای دیگری هستند تا آن جا هم به نتیجه ای برسند. همه جا امور باید به نتیجه ای برسند، و به سطوح بالایی. همه این موارد باید در سطح شخصی

به نتیجه‌ای برسد؛ با خانواده، سرکار با دوستان، در اجتماع محلی و البته در سطح جهانی.

یک چیزهایی باید شکل بگیرد.

و در حالی که با سگ در تقاطعی در ضلع شرقی منتهن می‌ایستم، در این فکرم که آیا روزی همه این امور برای من به سروسامان می‌رسد؟ یعنی من به جایی می‌رسم؟

گمان نمی‌کنم با بقیه تفاوتی داشته باشم. همان رویاها را دارم. یک خانواده می‌خواهم. و یک خانه. یک اتومبیل. چرا نباید این‌ها را بخواهم؟ همه می‌خواهند. و زمانی که صاحب آن‌ها باشم، می‌خواهم همه چیز به خوبی پیش برود و به جایی برسد.

حس می‌کنم کم کم همه این آدم‌ها دارند برایم مهم می‌شوند. البته باید این‌جا در خیابان راه بروند، و باید به مقصدی برسند. در همه جا کارها باید به یک مقصدی برسد. در این فکر هستم که همگی ما در وسط این قضیه حضور داریم. به کارتان ادامه بدهید، همه چیز خیلی خوب پیش خواهد رفت.

هوپی^۱

مدام به برادرم تق می‌زنم که ما را به ساختمان امپایر استیت ببرد. می‌گوید یک‌روز که هوا آفتابی و آسمان تمیز است، این‌کار را می‌کنیم. همین‌طور راه می‌رویم. به خانه‌ها، مردم و اتومبیل‌ها نگاه می‌کنیم. و همین‌طور به مغازه‌ها. می‌خوریم و می‌نوشیم. یک خوشه موز خیلی ریز خریده‌ام. چندین و چند کیلومتر پیاده‌روی کرده‌ایم، و من یک جفت کفش نو خریده‌ام، چون با کفش‌های کهنه پاهایم تاول می‌زد. پاهایم حسابی درد گرفته بود. یک جفت کفش نایک خریده‌ام. پوتین مخصوص پیاده‌روی. برادرم با یکی از کارت‌های اعتباریش هزینه آن را پرداخت.

همیشه کفش‌های مارک نایک می‌خرم. و همین‌طور مارک لویس. فکر می‌کنم آن‌ها بهترین‌ها هستند. واقعاً این‌طور فکر می‌کنم. اصلاً به خرید سایر مارک‌ها فکر هم نمی‌کنم. آن‌ها کارشان را خیلی خوب انجام داده‌اند.

برادرم به هنر علاقه دارد. نمی‌دانستم. من خیلی مسائل را درباره او

1. Hopi

نمی دانم. ولی خوب است که با هم هستیم؛ حتی با این که بعضی وقت ها کمی سخت گیر و جدی می شود. مدتی در محله سوهوا^۱ قدم می زنیم. به گالری ها سر می زنیم. من نقشه های پروژه ای را می بینم که برایم فوق العاده جذاب است.

یک نفر در این فکر است که ساختمان عظیم بتونی ای روی گسل سان آندره آئی^۲ کالیفرنیا بسازد. یک پیکره است. قرار است طولش هشتاد متر و عرضش شصت متر باشد. و به ارتفاع هفت متر. قرار است با نوعی بتون ساخته شود که ادعا می شود محکم ترین نوع موجود است. کالر بتنی آن ۶۵۰۰۰ تن وزن دارد. اما روی زمینی قرار می گیرد که حرکت می کند. حرکت خیلی تند. کالر بتنی از وسط دو تکه می شود و دو بخش آن با سرعتی بین شش تا نه سانتی متر در سال از یکدیگر دور می شوند. ۴۳ میلیون سال بعد بخش به جای مانده از این ساختمان در جایی قرار خواهد گرفت که امروز آلاسکا است. به این می گویند هنر هدفمند. همه پروژه ها باید همین طوری باشند.

در گالری دیگری پرونده ای درباره انیشتین پیدا می کنم. کار یک دانشجوی هنر است. این دانشجوی دختر مطالعه زیادی درباره انیشتین داشته و اطلاعاتی درباره وی به دست آورده و تمامی آن را در پرونده ای به اسم اوراق انیشتین گردآوری کرده است. می خواهم آن را بخرم. قیمتش بیست دلار است. البته برادرم فکر می کند کار احمقانه ای است. سعی می کند مرا منصرف کند. ولی انیشتین دوست من است. من پرونده را می خرم. برادرم سر تکان می دهد.

حالا برادرم ایستاده و به ساختمان امپایر استیت اشاره می کند.

1. SoHo

2. San Andreas Fault

می‌توانم آن را ببینم. در چشم‌انداز منطقه سر به فلک کشیده است. و طبقات بالایی آن با نوری آبی‌رنگ روشن شده‌اند. می‌خواهم با هم به آن‌جا برویم. همین الان. ولی برادرم برنامه دیگری دارد. دیروقت است. به نظر او باید برویم خانه و تلویزیون تماشا کنیم.

با هم چیزی می‌خوریم، و در همین فاصله زنی در تلویزیون می‌گوید اگر تصادف کردیم، با او تماس بگیریم تا کمکمان کند پرونده‌ای تشکیل بدهیم و از افرادی که مسئول تصادف هستند، یا افرادی که تصادف در ملک آن‌ها اتفاق افتاده است، پول بگیریم. او این‌کار را خیلی ساده جلوه می‌دهد.

در تخت، اوراق انیشتین را مطالعه می‌کنم. فقط بیست ورق کاغذ A4 است. با تعدادی عکس و نوشته‌هایی پراکنده در این طرف و آن طرف. کلیر، کسی که این پرونده را درست کرده، نوشته که انیشتین مرد مهربانی بود که مردم برایش اهمیت داشتند، و دغدغه‌اش این بود که علم باید برای بشریت یک موهبت و نعمت باشد. او گفته که انیشتین در زندگی‌اش دو آرمان داشت؛ نخست یک زندگی ساده و دوم تدوین نظریه‌ای که به هم پیوستگی طبیعت را نشان بدهد، و در نهایت برای همگان صلح و عدالت به همراه داشته باشد.

یکی از ورقه‌ها کپی یکی از صفحات دست‌نویسی است که انیشتین نظریه خود را رویش نوشت. با احترام به این برگه نگاه می‌کنم. تعدادی رقم و واژه. شاید آن‌جا گفته باشد که زمان درستی وجود ندارد. ورقه این‌طوری است:

Einheitliche Feldtheorie und Hamilton'sches Prinzip.

Von A. Einstein

(Basel, Schweiz, 1929, 5)

In einer von Lagrange nachstehenden Abhandlung habe ich
 ohne Begründung eines kritischen-Prinzipes Feld-
 gleichungen für eine einheitliche Feld-Theorie aufgestellt.
 Die Herleitung dieser Feldgleichungen ruht auf der Voraus-
 setzung der Kompatibilität der 16 Feldgleichungen (1) (2) (3)
 es nicht gelang zwischen diesen Gleichungen oder zwischen
 Relativitäten herzustellen, habe ich dann Lagrange und d'Alembert
 herangezogen. Zweifel an der Zulässigkeit der dort gegebenen
 Feldgleichungen ~~haben sich~~ ~~herausgestellt~~ ~~als~~ ~~unmöglich~~ ~~ist~~, dass es
 möglich ist, das Problem in völlig differenzierbarer Weise
 unter Zuhilfenahme eines Hamilton-Prinzipes zu lösen,
 wobei die Kompatibilität der Gleichungen selbstständig
 von vornherein fortfällt. In der früheren Arbeit abgeleiteten
 Identitäten sowie die dort gebrauchten Notationen
 werden hier benutzt bzw. übernommen.

§ 1. Allgemeine Idee des Hamilton'schen Prinzipes, aus-
 gemittelt auf ein Kontinuum mit Riemann-Metrik und Fern-
 parallelismus.

Es sei \mathfrak{F} eine skalare Dichte, welche sich aus den $g_{\alpha\beta}$
 und $\Gamma_{\alpha\beta\gamma}$ algebraisch ausdrückt. Dann gehen zu dem Hamilton-
 schen Prinzip

$$S \left\{ \int \mathfrak{F} d\Omega \right\} = 0, \dots (1)$$

in welchem nach dem \mathfrak{F} variert wird, die Feldgleichungen

$$g^{\alpha\beta} = 0, \dots (2)$$

... und die Größen $\mathfrak{F}^{\alpha\beta}$ und $\mathfrak{F}^{\alpha\beta\gamma}$ nach den Gleichungen

$$\left. \begin{aligned} \mathfrak{F}^{\alpha\beta} &= \frac{2\mathfrak{F}}{g^{\alpha\beta}} \\ \mathfrak{F}^{\alpha\beta\gamma} &= \frac{2\mathfrak{F}}{g^{\alpha\beta\gamma}} \end{aligned} \right\} (3)$$

Albert Einstein, 6 1/4 page autograph manuscript of his paper.
 Einheitliche Feldtheorie und Hamilton'sches Prinzip. 1929.

SWANN GALLERIES
 from my study of Einstein (eine Dankel)

بهترین برگه این پرونده عکسی است که انیشتین را با جمعی هندی نشان می‌دهد. انیشتین لبخند زده و روی سرش چند پر گذاشته است. نوشته شده که سرخپوست‌های هوپی مناسب‌ترین افراد برای درک نظریه نسبیت هستند. زبان آن‌ها واژه‌ای برای زمان ندارد، و مفاهیم گذشته و آینده هم وجود ندارد. آن‌ها به زمان نگاهی خطی ندارند، بلکه آن را فضایی دوار می‌دانند که در آن گذشته، حال و آینده همگی در کنار هم وجود دارند. وقتی به کشور خودم برگردم، بررسی می‌کنم تا ببینم در اسلو^۱ انجمن هوپی^۲ وجود دارد و آیا می‌توانم به آنجا بروم؛ گرچه خودم هوپی نیستم.

پیش از خواب، مواردی که از دو روز اول اقامتم در این شهر بیش‌تر به یادم مانده را یادداشت می‌کنم:

- مردی با لباس فرم دوان‌دوان از ساختمانی بیرون آمد تا چمدان زنی شیک پوش را از تاکسی بیرون بیاورد.

- چهار پسر بچه با چهره‌هایی آسیایی در پارکی روی چمن‌ها والیبال بازی می‌کردند.

- مردی در ایستگاه مترو گیتار کلاسیک می‌نواخت.

- منطقه وسیعی را به خاطر ترکیدگی لوله بسته بودند.

- پسری در پارک می‌دوید؛ در حالی که پدرش می‌خواست توجه او را به تکه چوبی جلب کند.

- ویتترین مغازه‌ای که پر از بالشتک بادی بود.

- مرد درشتی که به زبان روسی حرف می‌زد و همبرگرها را با قالب کره

بزرگی سرخ می‌کرد.

- یک بطری بزرگ دلستر.

1. Oslo

2. Hopi community

- مردی با کفش اسکیت که اول تقریباً محکم به یک خانم خورد و درست یک دقیقه بعد به یک اتومبیل.

- یک یهودی ارتدوکس با دستگاه واکن و کفش ورزشی قرمز.
- دختری که نمونه آدامس جدیدی را عرضه می‌کرد و می‌گفت فقط همین امروز مجانی است.

- مردی که نوشته توی دستش می‌گفت او بی پول است و اچ آی وی دارد.

- دختری که وارد فروشگاه شد و از مرد پشت پیشخوان پرسید حالش چطور است.

- زنی با عینک آفتابی که در کافی شاپی نشسته بود و به دوستش می‌گفت تا چهار صبح با مردی تلفنی صحبت کرده و به این رابطه ایمان دارد.

- صاحب رستورانی که در فاصله‌ای که ما غذا می‌خوردیم، در خیابان ایستاده بود و چوب گلفی را به این سو و آن سو می‌چرخاند.
- اتومبیل بسیار درازی با شیشه‌های رنگی سیاه تا کسی داخلش را نبیند.

- مجله مبتدل چینی با تصویر دختری جلف بر روی جلد.

۱- ۸۰۰- پارک‌ها

وقتی بیدار می شوم، می بینم اوبی تمام موزه‌های کوچکم را از پیشخوان آشپزخانه روی زمین انداخته است. موزه‌ها روی زمین پخش و پلا شده‌اند. سر تکان می دهم و می گویم اوبی، اوبی. دیوید هنوز نیامده است. قرار بود دو روز پیش بیاید.

یک نفر باید اوبی را راه ببرد. باید اوبی را راه ببرم. کفش‌های نوی نایکم را می پوشم. حالا من و اوبی داریم می رویم بیرون. باران می آید. دم در ورودی پارک تابلویی است با شماره تلفنی که اگر در پارک مشکلی داشتید، با آن تماس بگیرید. به نوعی، اوبی چنین مشکلی است. شماره تلفن را یادداشت می کنم. ۱- ۸۰۰- پارک‌ها. اگر دیوید تا آخر روز سراغ اوبی نیاید، با این شماره تماس می گیرم.

مردی که سگ همراهش است، از فاصله‌ای دور صدا می زند و می پرسد اوبی نر است یا ماده. کاملاً پیدا است که سگ او ماده است و دارد فحل می شود. همین طور دارد ول می گردد. با فریادی در جوابش می گویم که نمی دانم. مرد نگاهی به من می اندازد و سر تکان می دهد. خیال می کند غیرعادی هستم.

حالا با مرد دیگری که سگ دارد، برخورد می‌کنم. می‌گویند که اوبی را می‌شناسد. می‌گویند سوخت و ساز اوبی بالاست و باید دفعات بیشتری به او غذا بدهم. این اطلاعات بیهوده و بی‌معنی است. نمی‌گویند خودش هر چند وقت یک‌بار به سگش غذا می‌دهد. ولی می‌گویند که اوبی نر است.

فقط یک کیسه آورده‌ام، بنابراین بار دومی که اوبی می‌نشیند تا کثیف‌کاری کند، خجالت‌زده می‌شوم. در پیاده‌رو کثیف‌کاری می‌کند. وقتی کارش تمام می‌شود، از خیابان رد می‌شویم و وانمود می‌کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده است.

به اوبی می‌گویم: «خجالت بکش. سگ بد.»

راه بردن سگ در خیابان‌های نیویورک مضحک است. ولی به من دید می‌دهد. خیلی هم زیاد. از کشورم خیلی دورم. و در یک شهر بزرگ. با این همه جمعیت. و فقط یک نفر هستم. تنها موضوعی که در هر مقطع زمانی می‌توانم در موردش مطمئن باشم، فکری است که در ذهن دارم. هیچ سرنخی ندارم که بقیه چه فکری می‌کنند. یعنی آن‌ها هم فکر می‌کنند فضا بزرگ و خطرناک است. من که این‌طور فکر می‌کنم. آن‌ها به چه چیزی اعتقاد دارند؟ فکر می‌کنم هیچ‌کس نباید تنها باشد. و هر کس باید با یک نفر باشد. با دوستانش. با کسی که دوستش دارد. فکر می‌کنم دوست داشتن مهم است. به گمانم مهم‌ترین مسئله همین است.

در فاصله‌ای که برادرم صبحانه را آماده می‌کند، برای لیز یک کارت‌پستال می‌نویسم.

این چیزی است که می‌نویسم:

سلام لیز!

نیویورک بی‌نهایت بزرگ است. تقریباً همان حسی را که نسبت به

فضا داشتم، نسبت به این جا هم دارم. که از هرگونه مسئولیتی معافم. کاری از دستم بر نمی‌آید، جز این‌که سعی کنم اوقات خوشی داشته باشم. دارم سگی به اسم اوبی را راه می‌برم. ما در آپارتمانی که نگهبان دارد، زندگی می‌کنیم. او لباس فرم می‌پوشد و می‌گوید آقا امروز حالتان چطور است و من می‌گویم خوبم. برادرم دلش نمی‌خواهد درباره‌ی زمان یا فضا صحبت کنم. دلم می‌خواهد هرچه زودتر ببینمت. از آخرین باری که دیدمت، دیگر چکش کاری نکرده‌ام. فکر می‌کنم مهم‌ترین مسئله دوست داشتن است.

وقتی کارت پستال را پست می‌کنم و برمی‌گردم، می‌بینم اوبی رفته است. دیوید آمده و او را برده است. دیگر مجبور نیستم با شماره ۱-۸۰۰-پارک‌ها تماس بگیرم.

از برادرم می‌پرسم دیوید چی گفت، ولی او می‌گوید که دیوید حرف خاصی نزد. و فقط برای دو روز تأخیرش عذرخواهی کرد و بعد هم پرسید آن موزهای کوچولو واقعی هستند یا نه. در آمریکا مردم نمی‌دانند میوه‌ای که روی زمین افتاده واقعی است یا پلاستیکی.

در حین خوردن برادرم می‌پرسد نظرم چیست.

می‌گویم: «درباره‌ی چی؟»

می‌گوید: «درباره‌ی کل قضایا.»

برایش از بینشی که تازه تجربه کردم، تعریف می‌کنم، و می‌گویم به نظرم نیویورک تا حدودی شبیه فضاست و مهم‌ترین مسئله دوست داشتن است.

برادرم سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد. از من می‌پرسد تا به حال شده بخوام کم‌تر فکر کنم.

به او می‌گویم که مدام در نظرم است، ولی به این سادگی‌ها نیست.
برادرم می‌گوید باید وقت بیشتری را صرف انجام کارهایی کنم که
فقط قابل تجربه کردن هستند.

می‌گویم: «خب مثلاً چی؟»

می‌گوید: «بازی.» و می‌گوید که امروز باید تصمیم‌گیری را بر عهده او
بگذارم.

می‌پرسم چه تصمیمی دارد.

تصمیم دارد خیلی کم فکر کنیم و حسابی بخندیم.

می‌گویم از نظر من که خوب است.

کتابخانه

در کتابخانه عمومی نیویورک نشسته‌ایم. برادرم تصمیم گرفت ما به این جا بیاییم. کتابخانه فوق‌العاده‌ای است. بزرگ. با جمعیتی زیاد. با نگهبان‌هایی که کنترل می‌کنند مبادا کسانی که بیرون می‌روند، کتابی را بلند کرده باشند. به نشریات نگاهی می‌کنم. در یکی از شماره‌های مجله تایم تصویر توده‌گازی را یک جایی در جهان می‌بینم. این عکس توسط ماهواره گرفته شده است و زیرنویس آن شرح داده که توده‌گاز میلیون‌ها کیلومتر ارتفاع دارد. باید این طوری باشد.

برادرم در گوشه دیگر سالن نشسته، رو به رایانه. برای خودش می‌خندد. با دستش اشاره می‌کند بروم پیشش. درست روبروی برادرم مرد ولگردی نشسته و مشغول مطالعه است. تمام کیسه‌هایش روی زمین است. احتمالاً پانزده تا کیسه است. لباس‌هایش کهنه و پاره است. با این حال عنوان کتابی که می‌خواند علوم اقتصادی است.

زنی که در آسانسور هتل شهر اسلوگفت جهان پیچیده‌تر از چیزی است که تصور می‌کنم، حرفش درست بود. برادرم خیلی هم پیچیده نیست. آن‌جا نشسته و دنبال اسم نویسندگانی می‌گردد که نامشان واژه نروژی تابویی است. او کلمه خیلی ناجوری را تایپ می‌کند. و پشت سر

هم می خندد. به نظر من که کمی ابلهانه است. ولی وقتی جوابش می آید، من هم می زنم زیر خنده. بی نهایت بچه گانه ولی کاملاً رضایت بخش است. خودم هم درگیرش می شوم. و در حین خنده نگاهی به دور و اطرافم می اندازم. امیدوارم کسی متوجه نشود ما چه کار می کنیم.

تا مدت ها همان جا می نشینیم. شاید حدود یک ساعت. تجربه بی نظیری است. خیلی وقت است این طوری نخندیده ام. بخش خنده دار قضیه در فاصله بین اسم مؤلف و ماهیت جدی نوشته هایشان است. ولی گاهی حتی ظاهر شدن واژه روی صفحه رضایت بخش است. حس می کنم داریم به کسی کلک می زنیم. من و برادرم در پیدا کردن این جور واژه ها مدام رو دست همدیگر بلند می شویم. بعضی از این واژه ها واقعاً ناجورند.

پس از مدتی برادرم بلند می شود و می رود مقداری شکلات بخرد. به او می گویم تا یک دقیقه دیگر می روم پیشش. به او می گویم چند واژه دیگر هست که می خواهم آن ها را کنترل کنم. انگار از این که به هزینه دیگران این همه مدت خوش گذرانده ام، احساس گناه می کنم.

با چند واژه مناسب تر و خوشایندتر جست و جویم را ادامه می دهم. مثل قبل کیف ندارد، ولی حس می کنم دارم توازن برقرار می کنم.

همین طور در این شهر بزرگ راه می رویم. صبح امروز خیلی موفق و پر بار بوده است. وقتی در کتابخانه نشسته بودیم، هیچ فکری به سراغم نیامد. و فقط خندیدم. به برادرم می گویم تصمیم هایش خوب است.

الان مقابل ساختمان امپایر استیت ایستاده ایم. هنوز باران می آید، به این ترتیب بدون این که سوار آسانسور شویم، قدم زنان از جلوی ساختمان می گذریم. نگاهی به ساختمان می کنم. عظیم الجثه است. نمی توانم بالایش را ببینم. ولی می دانم که آن بالا زمان قدری سریع تر می گذرد. این را به برادرم می گویم، ولی از نظر او مزخرف است.

پارک

این شهر فکر کردن به امور بزرگ را آسان می‌کند. به کتاب پل فکر می‌کنم. گیجم می‌کند. تنها سؤالی که واقعاً باید اهمیت داشته باشد، این است که آیا اوضاع دارد بهتر می‌شود یا بدتر؟ این قضیه تمامی انسیان‌ها، حیوانات و کل دنیا را شامل می‌شود. و این حرف‌ها که قرار است میلیون‌ها سال بعد چه اتفاقی بیفتد، اصلاً نگرانم نمی‌کند. یک دفعه متوجهش می‌شوم. شاید خودخواهانه باشد، ولی من بیشتر نگران اتفاقی هستم که در زمان حیاتم می‌افتد تا بعدش. فکر کردن دربارهٔ این موضوع رهایی عظیمی است. وقتی همراه برادرم در پارک مرکزی بشقاب پرنده پرتاب می‌کنیم، این فکر به سراغم می‌آید. الان خیلی وقت است مشغول پرتابیم. ما همین‌طور رفته رفته بیش‌تر از همدیگر فاصله می‌گیریم. برادرم بشقاب پرندهٔ خیلی خوبی خریده است. سنگین است و بادوام. گاهی حس می‌کنم می‌توانم آن را به فاصلهٔ خیلی دور و تا بی‌نهایت پرتاب کنم. پرتابش می‌کنم. برادرم آن را می‌گیرد. حالا برادرم پرتاب می‌کند. و حالا من آن را می‌گیرم.

خیلی وقت است که دیگر بشقاب پرنده از دست من و برادرم روی زمین نیفتاده است. برادرم حسابی درگیر بازی شده است. او تا جایی که

می تواند سریع می دود. می پرد و خودش را به این سو و آن سو می اندازد. اشتیاقش بر من هم اثر می کند. در این فکر که هرگز از پرتاب اشیاء دست نکشم. به این فکر می کنم که می شود روحم را با بازی و سرگرمی پاکسازی کنم.

خنک‌تر

سر شب است و تنم در اثر آن‌همه بازی و راه رفتن خسته شده است. واقعاً دیگر رمقی ندارم.

درست مثل همان وقت‌هایی که از سفر اسکی برمی‌گشتیم، به‌خاطر بازی با بشقاب پرنده تاول زده‌ام. تاول روی انگشت سبابه دست راستم است. کمی بعد تاول را می‌ترکانم، تمیزش می‌کنم و چسب زخم دانلد داک رویش می‌گذارم. در کمد حمام کلی چسب زخم دانلد داک است.

برادرم می‌پرسد آیا روز خوبی داشتم و من می‌گویم بله. به او می‌گویم فردا می‌خواهم بیش‌تر بازی کنم. لبخند می‌زند و می‌گوید؛ آفرین پسر خوب. می‌گوید باید تمام افکار ترسناک را از خودم دور کنم. می‌گوید؛ آن حرف‌ها را درباره‌ فضا فراموش کن.

الان با غذای ژاپنی حاضری رستوران از من پذیرایی می‌کند و هم‌زمان تلویزیون را روشن می‌کند. برنامه امروز درباره‌ پسری است که وقتی دبیرستانی بود، خیلی لاغر بود. از نظر دخترها چندان جذاب نبود و وقتی به زیباترین دختر کلاس پیشنهاد دوستی داد، دختر درخواستش را رد کرد.

الان چند سالی گذشته است و آن پسر کاملاً عوض شده است. او

سبیل درآورده و هیكلی عضلانی پیدا کرده است، و در حالی که هیکلش را به رخ می‌کشد، روی صحنه به این سو و آن سو می‌دود. تماشاچیان او را تشویق می‌کنند و حالا دوست‌دخترش از زیباترین دختر کلاس هم خوشگل‌تر است. دختری که زیباترین دختر کلاس بود هم به روی صحنه می‌آید. او حالا پشیمان است. برنامه دربارهٔ این نکته است که آن قدر که باطن ما اهمیت دارد، قیافه و ظاهرمان اهمیت ندارد.

فکر می‌کنم آمریکایی‌ها کمی از من خنگ‌تر هستند. برادرم هم چنین نظری دارد. یقین دارم بابا هم با ما موافق است.

من امروز این‌ها را مشاهده کردم:

- مرد سیاه‌پوستی که دوچرخه‌اش را به اسم ناجوری صدا زد.
- مغازه‌ای که در آن تجهیزات و لوازم اطفای حریق می‌فروختند.
- نقاشی‌ای اثر دالی^۱ که در آن ساعت دیواری‌ها طوری آویزان شده بودند که انگار ذوب شده‌اند.

- دو مرد با عرقچین که دوان دوان از آمبولانسی بیرون آمدند.
- پنج مرد جوان سیاه‌پوست که در پارک قدم می‌زدند و روی شانه هرکدامشان دستگاه ضبط صوتی بود؛ آن‌ها با هم حرف می‌زدند، ولی جز صدای موسیقی صدای دیگری به گوششان نمی‌رسید.
- آسمان خراشی که هنوز ساختش به پایان نرسیده است.
- پسر بچه کوچکی که در پارک مواد مخدر مصرف می‌کرد.
- فروشگاه‌هایی که آن قدر نشریه داشت که آخر سر مجبور شدم از خیر خرید نشریه بگذرم.

- مرد نسبتاً مسنی که صورتش را اصلاح نکرده بود و با زن جوان‌تری در کنارش روی نیمکت پارک به حالت نشسته خوابشان برده بود.

- فروشگاه دوچرخه‌فروشی با دوچرخه‌محبوب من.
- پیرمردی بسیار لاغر با کروات‌های آویزان بر روی شانه‌اش که با صدایی بلند سرآتموبیلی که از چراغ قرمز گذشت، داد کشید.
- زنی فروشنده در فروشگاه پوشاک جین که بی‌کار بود.
- پلیسی سوار بر دوچرخه با اسلحه.
- مرد سیاه‌پوستی که روی قوطی‌های خالی رنگ، ظرف نان و صفحه‌چدنی اجاق گاز می‌کوبید. او طبل‌زن فوق‌العاده‌ای بود و من به او پول دادم.
- مردی که همان‌طور که در خیابان راه می‌رفت، قهوه می‌نوشید.
- مردی که به دختری که نمی‌شناخت، نشانی مکانی را در پاریس می‌داد.
- مرکز آمادگی بدنی که مردم روی دستگاه تردمیل آرام آرام می‌دویدند.
- دسته‌گل سرخی که در خیابان افتاده بود.
- سطل زباله‌ای پر از پای گاو.
- دختر کوچولویی که توپی را به دیوار می‌زد. پدرش پشت سرش ایستاده بود و به او می‌گفت توپ را خوب پرتاب می‌کند.
- زنی که وقتی برایم بستنی وانیلی درست کرد دلخور شد؛ چرا که من از او بستنی شکلاتی خواسته بودم.

نزدیک

احساس می‌کنم نشئه‌ام. پس از مدت‌ها احساس می‌کنم هرگونه اتفاقی می‌تواند بیفتد. امروز صبح با این فکر بیدار شدم که هر اتفاقی ممکن است رخ بدهد؛ این‌که مسائل و امور خودشان به سراغم می‌آیند؛ آن‌هم مسائل خوب. از وقتی کم‌سن بودم، چنین حسی نداشتم. شاید خاصیت این شهر است. شاید هم کار برادرم باشد. مدتی تصور می‌کردم برادرم مثل من صمیمی و مهربان نیست. ولی حالا دیگر چنین تصویری ندارم. او آدم خوبی است و در مورد من حسن‌نیت دارد. در چند روز اخیر اوقات بسیار باارزشی را با هم گذرانده‌ایم.

بشقاب پرنده پرتاب کردیم و روی چمن‌ها دویدیم. و درباره‌ی این‌که در بچگی همه‌چیز چه‌طوری بود، با هم حرف زدیم، و به این نتیجه رسیدیم که همه‌چیز فرق داشت. همه‌چیز ساده، و بزرگ بود، اما از این‌ها مهم‌تر؛ متفاوت بود. و در مواردی اوضاع از حالا بهتر بود، و گاهی هم بدتر. برادرم خیال می‌کند ادعای این‌که همه‌چیز قبلاً بهتر بود، یک خیابان بن‌بست یک‌طرفه است. ولی او از واژه‌ی متفاوت لذت می‌برد. دیشب مجبورش کردم چکش‌کاری کند.

تلویزیون را خاموش کردیم و نشستیم به حرف زدن. مدتی می شود که برادرم درباره عشق دچار ابهام شده است. هم آن را می خواهد و هم آن را نمی خواهد. به او می گویم نمی تواند این طوری باشد. نمی تواند هم عاشق باشد و هم نباشد. نه همزمان. دست کم نه تا زمانی که عشق هم بخواهد، هم او را داشته باشد و هم او را نداشته باشد.

ماجرای عاشقانه اش را برایم تعریف کرد. ظاهر امر طوری بود که انگار تا آخر با همدیگر می مانند. ولی بعد برادرم تغییر عقیده داد و همه چیز را به هم ریخت. و حالا پشیمان است. هر روز.

پس از گفتن این حرف ها، او کاملاً ساکت شد و تا مدت ها همین طور نشست و فقط سرش را تکان داد. دلم برایش سوخت. میخ و چکش را برداشتم و آن را با احتیاط جلوی او روی میز گذاشتم. بعد چکش را به او دادم، و وقتی که آن را گرفت و هاج و واج نگاهم کرد، آرام سر تکان دادم. بعد او شروع کرد به چکش کاری. با ضرب آهنگی آرام و ساده تمام میخ ها را زد و بارها تخته را برگرداند. هیچ کدام حرفی نزدیم. وقتی او چکش کاری می کرد، حس کردم واقعاً به هم نزدیکیم.

جغد و پیشی^۱

امروز هرکدام از ما به تنهایی برای خودمان قدم می‌زنیم. برادرم در یک مسیر و من هم در مسیری دیگر. قرار است بعد همدیگر را ببینیم، ولی هر دویمان حس کردیم خوب است قدری تنها باشیم.

روی نیمکتی نشسته‌ام و دارم به این مردم نگاه می‌کنم. برایم دیدن این همه مردم که دیگر خودم نیستند، مفید است. می‌خواهم بگویم که تعداد آدم‌ها بی‌شمار است. احساس می‌کنم به آن‌ها علاقه‌مندم. بیشتر آن‌ها تا جای ممکن نهایت سعی و تلاششان را می‌کنند. من هم نهایت سعی و تلاشم را می‌کنم.

عده قابل توجهی را می‌بینم که وضع مالی چندان مناسبی ندارند. مردمانی که فقیر یا غمگین هستند. باید با همدیگر مهربان‌تر باشیم. نه فقط در آمریکا. مردم در سراسر جهان باید با همدیگر خوش‌برخوردتر باشند. از جایم بلند می‌شوم تا با افرادی که از کنارم می‌گذرند، حرف بزنم. خیلی‌هایشان به من اعتنا نمی‌کنند، ولی بعضی‌هایشان جوابم را می‌دهند. از آن‌ها می‌پرسم چه چیزی برایشان معنا و مفهوم دارد.

1. The Owl and the Pussycat

برخی می‌گویند عشق.
 برخی می‌گویند دوستان.
 برخی می‌گویند خانواده.
 یکی می‌گوید موسیقی.
 یکی می‌گوید اتومبیل‌ها.
 یکی می‌گوید پول، ولی می‌فهمم که او با خیریت فقط طعنه می‌زند.
 یکی می‌گوید دخترها.
 دو نفر می‌گویند پسرها.
 عده زیادی می‌گویند دوستان و خانواده.
 عده‌ای می‌گویند نمی‌دانند.

همچنین می‌پرسم آیا فکر می‌کنند در نهایت اوضاع روبراه خواهد بود. خیلی‌هایشان در جواب این سوال فقط سر تکان می‌دهند، ولی از میان کسانی که جواب می‌دهند، نیمیشان می‌گویند بله و نیم دیگر می‌گویند نه. در این فکرم که آیا این امر نمایانگر وضعیت مابقی جمعیت نیز هست.

شیربستنی می‌خرم و همان‌طور که راه می‌روم، هُرت می‌کشم. کفش‌های نویم محشرند. نایک محشر است. این شهر مملو از نام محصولات تولیدی است. یک دلیلش وجود تعداد زیادی تابلوهای تبلیغاتی است، ولی دلیل دیگرش این است که خیلی از شرکت‌ها این‌جا دفتر دارند.

دارم از جلوی ساختمان رولکس می‌گذرم. از دربان می‌پرسم امکان دارد بروم داخل و نگاهی به ساعت‌ها بیندازم، ولی او می‌گوید آن‌جا فقط یک کارگاه است. باید کارگاه خیلی بزرگی باشد. ولی او با من رفتار

مودبانه‌ای دارد. شاید از روی سر و وضعم به نظر می‌رسد قدرت خرید ساعت رولکس را دارم.

حالا که دیگر حواسم به تابلوهای تبلیغاتی است، همه‌جا تابلوهای تبلیغاتی می‌بینم. عجیب است، ولی از نظر حسی و عاطفی به شرکت‌ها و محصولات زیر تعلق خاطر دارم، و حتی تمام و کمال عاشق بعضی‌هایشان هستم:

۱- نایک

۲- لویس

- ولوو

۳- اسنپل

۴- ری‌بن

- بریو

- نیکون

- سونی

۵- فیندوس

۶- کانون‌دیل

- رولکس

۷- ریما ۱۰۰۰

۸- کارهات

۹- کلگیت

1. Nike

2. Levi's

3. Snapple

4. Ray Ban

5. Findus

6. Cannondale

7. REMA 1000

8. Carhart

9. Colgate

- بی بی سی
- برگاہاوس^۱
- شرکت فیلم سازی اونیورسال^۲
- این آر کی^۳
- اورتکرام^۴
- فارریس^۵
- استات اویل^۶
- آپل مکینتاش^۷
- ایس ای ایس^۸
- سولاندشپیس^۹
- آتومیک^{۱۰}
- فی جال راون^{۱۱}
- سولو^{۱۲}
- بنگ اند اولافسن^{۱۳}
- یوروپ کار^{۱۴}
- استاسی^{۱۵}
- مَسی فرگاسن^{۱۶}.

1. Berghaus

3. NRK

5. Farris

7. Apple Macintosh

9. Solandschips

11. Fjällröven

13. Bang & Olufsen

15. Stüssy

2. Universal Pictures

4. Urtekram

6. Statoil

8. SAS

10. Otomic

12. Solo

14. Europcar

16. Massey Ferguson

موضوع فقط تبلیغات نیست. خیلی از این شرکت‌ها محصولاتی تولید کرده‌اند که من هرگز آگهی تبلیغاتیشان را ندیده‌ام. من آن‌ها را با چیز خوبی مرتبط می‌بینم؛ بدون این که حتی علتش را بدانم. طبیعی است که تا حدی حس طرفداری نسبت به برخی از آن‌ها را به ارث برده‌ام؛ به عنوان مثال ریما ۱۰۰۰. بابا عاشق ریما ۱۰۰۰ است. او از آن جا همه چیز می‌خرد. حتی کیسه خوابش را. ولی استات اوایل و مسی فرگوسون چطور؟ هیچ سرنخی ندارم علاقه‌ام به آن‌ها از کجا ریشه گرفته است. شاید بازاریابیشان به حدی زیرکانه است که این تصور کاذب را ایجاد می‌کند که خودم به چنین نتیجه‌ای رسیده‌ام. شاید هم شخصیت من بیش‌تر به دنبال نام محصولات خاصی است. شاید هم واقعیت این است که راحت‌تر است آدم یک‌بار برای همیشه انتخاب کند تا این که هر بار محصول تازه‌ای بخرد و گیج و سردرگم شود. احتمالاً من هیچ موقع تراکتور نمی‌خرم، ولی اگر بخرم، حتماً از مارک مسی فرگوسن^۱ خواهد بود. قضیه دقیقاً همین طوری است.

برای لیز کارت پستالی می‌نویسم و از او می‌پرسم چه نوع تراکتوری خواهد خرید.

وقتی روی نیمکتی می‌نشینم و شیربستنی‌ام را تمام می‌کنم، فکری به ذهنم می‌رسد. فکری برای کسب و کار. این محیط سراسر سرمایه‌داری الهام‌بخشم شده است. ایده من خدمات تلفنی است. می‌خواهم امکانات و احتمالات ایجادش را بررسی کنم. ولی می‌خواهم ایده خوبی باشد. بیش‌تر این خدمات مخابراتی ناجور و بی‌خود است. آن‌ها برای بخش تاریک وجودمان جذابیت دارند، برای افرادی مثل کنت، همان دوست بدم. آن‌ها برای نیازهایی مانند وحشتمان از تنهایی جذاب هستند.

1. Massey Ferguson

می خواهم خدمات تلفنی متفاوتی ایجاد کنم. یک نوع خوب و خوشایند. خط مشاوره برای کسانی که به تنوعی جزئی نیاز دارند. برای کسانی که نیاز دارند چند دقیقه‌ای احساس کنند، دنیا خوب است. می خواهم از بوور بخوام آهنگ ترانه جغد و پیشی را روی نوار بخواند. آهنگ خوبی است.

جغد و پیشی به دریا رفتند،
در قایق سبز نخودی زیبایی...
جغد به ستاره‌های بالای سر نگاه کرد،
و با گیتاری کوچک خواند،
اوه پیشی نازنین، پیشی عزیز من،
تو عجب پیشی زیبایی هستی.

می خواهم با نرخ سود ۸۲۹ رقم کارم را شروع کنم، به بوور یک بار حق الزحمه بدهم، شاید هزار کرون. بعد در یک روزنامه ملی آگهی بدهم و از کسانی که تماس می گیرند، دقیقه‌ای دوازده تا پانزده کرون دریافت کنم. امکان دارد با این روش قدری پول در بیاورم. و با اطمینان حس می کنم که چنین خدماتی خلائی را پر می کند. و بازار خودش را خواهد داشت.

همه ما در لحظاتی محزون و گرفته ایم. روزهایی که حس پوچی در وجودمان رخنه می کند و ما غرق بدبینی و حس طعنه و تمسخر می شویم. روزهایی که اعتقادمان را به عشق از دست می دهیم. و احساس این که در نهایت همه چیز روبراه خواهد بود را نیز کاملاً از دست می دهیم. در چنین لحظاتی شنیدن صدای ضعیف و بی ثبات کودکی که آوازی دلنشین می خواند، نعمت است. اگر تا به حال چنین خدمات تلفنی ای وجود داشت، خودم از کاربران فعال آن بودم. و شاید هم تا به حال این مرحله دشوار را پشت سر گذاشته بودم.

خدمات تلفنی دوستانه و پرمهر. دارم موقعیت و خلوتگاه مناسبی ایجاد می‌کنم. و اگر جوابگو باشد، با آوازه‌های بیش‌تری توسعه پیدا می‌کند. آوازه‌های زیادی هست که می‌شود از آن‌ها استفاده کرد.

می‌خواهم این قضیه را با برادرم در میان بگذارم. شاید بتواند برای شروع کار قدری سرمایه‌گذاری کند، و اگر کار راه بیفتد، با دست‌ودلبازی پولش را پس می‌دهم. هدف از این ایده، ثروتمند شدن نیست. برای ادامهٔ حیات پول زیادی لازم ندارم. می‌خواهم روبراه باشم، بعد هم می‌خواهم ساعت مچی آبرومندانه‌ای بخرم.

اگر مازاد درآمد قابل توجه باشد، می‌توانم پول را به سازمانی خیریه ببخشم. از این ایده خیلی خوشحالم. عجیب است که برای رسیدن به چنین فکری باید این‌همه راه را تا آمریکا می‌آمدم.

کلاه ایمنی

یک کلاه ایمنی دوچرخه برداشته‌ام. کلاه ایمنی قشنگی است. آبی است. نیم ساعت اول از این که بالاخره یک کلاه ایمنی تهیه کرده‌ام، خیلی احساس رضایت و خرسندی می‌کردم. و خیلی دلم می‌خواست آن را به بوور نشان دهم. ولی حالا دیگر برایم چندان خوشایند نیست. کل قضیه تاحدودی ناجور است. کلاه ایمنی مال من نیست. چیزی را برداشته‌ام که به خودم تعلق ندارد. برادرم خیلی صریح روشن کرد که اصلاً دلش نمی‌خواهد با آن کلاه ایمنی کاری داشته باشد، ولی به هر حال در تصمیم‌گیری‌های من دخالتی نمی‌کند. من به پدر بزرگم و داستانش درباره درخت سیب و آن پسرها فکر می‌کنم.

احساس آدم‌های مشکوک را دارم. و حتی آدم‌های ضعیف.

برداشتن کلاه ایمنی خیلی طبیعی اتفاق افتاد. فکر کنم همین مرا می‌ترساند. من و برادرم از موزه بزرگی بیرون می‌آمدیم که در آن انواع حیوانات نگهداری می‌شدند و به اشیائی گوناگون از سراسر جهان نگاه کردیم.

هیجان زده بودم، و درباره دایناسورها، نهنگ‌ها و پستاندارهای آفریقایی حرف می‌زدم. درباره مرد سیاه‌پوست درشتی حرف می‌زدم که از من خواسته بود از او در مقابل خرس قهوه‌ای درشت آلاسکایی عکس بگیرم. او درباره خرس‌ها اطلاعات کاملی داشت و برایشان ارزش و احترام بسیاری قائل بود. گفته بود که اگر مجبور شدم در آلاسکا فرود اضطراری داشته باشم، باید حتماً از خرس‌های قهوه‌ای فاصله بگیرم. آخر می‌دانید، آن‌ها با سرعت ۳۵ مایل در ساعت می‌دوند و می‌توانند با یک ضربه آدم را بکشند.

وقتی این موضوع را برای برادرم توضیح می‌دادم، از جلوی اتومبیلی گذشتیم که همان اطراف پارک شده بود و کلاه ایمنی دوچرخه‌ای روی سپرش قرار داشت. می‌خکوب شدم. بعد نگاهی به اطرافم انداختم، و درست یک دقیقه بعد بود که داستانی سرهم‌بندی کردم تا توجیه کنم که حالا دیگر کلاه ایمنی مال من است.

گمان کنم معلوم بود که دوچرخه‌سواری کلاه ایمنی‌اش را در خیابان انداخته و بعد هم کسی آن را برداشته و روی اتومبیل رها کرده است، تا اتوبوس یا وسیله نقلیه دیگری آن را زیر نگیرد. تازه خیال می‌کردم با برداشتن کلاه ایمنی آن را نجات داده‌ام، چه بسا اگر آن را همان‌جا گذاشته بودم، بدون شک روی زمین می‌افتاد و وقتی همان اتومبیل حرکت می‌کرد، خرد و خاکشیر می‌شد. بعد کلاه ایمنی را برداشتم و آن را در ساکم گذاشتم، و همین‌طور با برادرم گپ زدیم؛ آن‌هم درباره مسائلی کاملاً متفاوت. ولی با گذشت زمان، حس کردم کلاه ایمنی سنگین و سنگین‌تر می‌شود، و وقتی به خانه رسیدیم، واقعاً سنگین شده بود.

تازه الان در لایه داخلی کلاه ایمنی نام و شماره تلفنی را می‌بینم. این قضیه اوضاع را ساده‌تر نمی‌کند. حالا یک‌دفعه صاحبش اسم دارد. اسم او

ژوزه^۱ است، تصور می‌کنم از کوبا گریخته و تازه کارت سبزش را گرفته است. ولی به احتمال زیاد او بی‌کار است. و فقط یک جوری گذران می‌کند. و بدون شک کلاه ایمنی را هدیه گرفته است. حل و فصل این قضیه واقعاً ناخوشایند است.

بیش از هر چیز حس می‌کنم عمیقاً دارم لابلای کتاب ضخیمی دربارهٔ نظریهٔ اغتشاش غرق می‌شوم؛ ولی کلاه ایمنی همچنان روی پاتختی کنار دستم است و مصرانه بر حضورش اصرار دارد. حتی آن را روی سرم گذاشته‌ام.

شرایط موجود تا حدی تأسف برانگیز است. باید کلاه ایمنی را برگردانم، ولی امشب برای تماس گرفتن با ژوزه خیلی دیر است. کلاه ایمنی را روی زمین می‌گذارم تا همین که از خواب بیدار شدم، چشمم به آن نیفتد.

این‌ها چیزهایی است که امروز دیده‌ام:

- مردی با پیراهن سفید که سیگاری را روی راه‌پله‌ای سنگی روشن می‌کرد؛ در حالی که پس از مدت‌ها استراحت هم می‌کرد (در ظاهر که این‌طور به نظر می‌رسید).

- کیوسک تلفنی که دوگوشی از سیم‌هایشان آویز بودند.

- مردی با دستگاه واکن که سراسیمه از بخش مربوط به تکامل نژاد بشر در موزه تاریخ طبیعی گذشت.

- پسری در کافی‌شاپ که هر بار دوست دخترش چیزی می‌گفت، نگاهی به اطرافش می‌انداخت، ولی هر بار خودش حرفی می‌زد، از دختر می‌خواست به او نگاه کند.

- مردی که ریشش را شانه می‌زد.

- مردی که وسط خیابان سازدهنی می زد و وقتی که چیزی نمانده بود کامیونی او را زیر بگیرد، حرکت خاصی نکرد.
- خانواده سه نفری آلمانی چاقی که می پرسیدند طبقه اول رستوران مک دونالد آسانسور دارد.
- مردی که دستان مرد دیگری را گرفته بود.
- پلیس زنی که مدت ها همین طور به یک سیب زل زده بود.
- زنی که وقتی از او پرسیدم برای حمل کیسه ها و ساک هایش از یک طبقه پله کمک می خواهد، گفت خواهش می کنم مرا تنها بگذارید.

یادداشت

خوابم نمی‌برد. در این فکرم که چطور نگه داشتن کلاه ایمنی با خوب بودن یک آدم در تضاد است. و وقتی بالاخره خوابم می‌بُرد، خواب می‌بینم که هیچ‌کس دوستم ندارد. شب بدی است. وقتی بیدار می‌شوم، قبل از هرکاری با ژوزه تماس می‌گیرم. به او می‌گویم کی هستم و کلاه ایمنی را پیدا کرده‌ام و او می‌تواند آن را از دربان محل سکونت‌م بگیرد. ژوزه خیلی خوشحال می‌شود. به نظر او تماس گرفتن من کاری بزرگوارانه است. اصلاً فکر نمی‌کرد دیگر هیچ‌وقت کلاه ایمنی را پس بگیرد. می‌گویند مردم در نیویورک مثل گرگند. می‌گویم کار درست همین است و او نباید دیگر به این موضوع فکر کند.

برادرم به من افتخار می‌کند و می‌خواهد از یک رستوران چینی در همان نزدیکی برایم صبحانه بخرد. نیشم کاملاً باز شده است. ناگهان بهم خیلی خوش می‌گذرد. تصور می‌کنم حالا که کلاه ایمنی را پس داده‌ام، در مقایسه با وقتی که اصلاً آن را برنداشته بودم، احساس بهتری دارم. واقعاً آن‌طوری هم یک جوری عجیب و غریب بود.

رشته‌فرنگی می‌خورم و درباره‌ی نقشه‌ام برای سرویس خط مشاوره

تلفنی جغد و پیشی حرف می زنم. برادرم کمی تردید دارد، ولی نگاهش به قضیه تحقیرآمیز نیست، و می گوید امکان دارد برای راه اندازی با سرمایه گذاری اولیه ای کمک کند.

وقتی غذا خوردنمان تمام می شود، دختر چینی جوانی می آید و یک سینی روی میز می گذارد. روی سینی صورت حساب و دو نان شیرینی کوچک است. موقع خوردن نان شیرینی ها می بینیم داخلشان تکه کاغذهای کوچکی با پیشگویی مختصری وجود دارد.

در پیشگویی برادرم آمده: شما مرکز توجه همه گروه ها هستید.

و در پیشگویی من نوشته شده: شما بدون هیچ تلاش خاصی از نظر اجتماعی

بیشرفت می کنید.

فکر فوق العاده ای است. از بسیاری جهات مایه قوت قلب است. به هیچ طریقی به من الهام نمی کند وارد عمل شوم. ولی خوب است. اصلاً نباید کاری انجام بدهم. و با این حال چیزی عایدم می شود. از این بهتر نمی شود.

خیلی زیاد

آدم می‌تواند درباره نیویورک خیلی حرف‌ها بزند، ولی با اطمینان به این حس رسیده‌ام که یکی از معدود مکان‌هایی است که آدم حتی وقتی هیچ سعی و تلاشی نمی‌کند، باز هم بهش خوش می‌گذرد. امروز اتفاقات زیادی افتاده است. چهار موردشان با زمان ارتباط دارند.

اول این‌که من این کارت پستال را پیدا کردم.

**همیشه وقت
مناسب همین
حالا ست**

بعد در نیویورک تایمز یک آگهی دیدم. شرکت تیفانی ساعت مچی به اسم تیفانی تسورو^۱ را تبلیغ کرده بود. قیمتش ۷۵۰۰ دلار است. اگر مردم زیادی با خط مشاوره تلفنی جغد و پیشی تماس بگیرند، شاید بتوانم آن را بخرم. به نظرم می آید متن آگهی خیلی خوب است. به خصوص بخشی که درباره صدای طلاست. برادرم هم از آن خوشش آمد.

آنچه به خاطر می سپاریم
چیزی است که در قلبمان می نشیند
حرکتی منحصر به فرد
بازی نور
صدای طلا
و خود آن لحظه به خصوص.

کمی بعد، وقتی با برادرم به طرف موزه ای می رفتیم، از کنار دختری گذشتیم که به ازای پول شعر می گفت. او گفت اگر من مبلغی بین پنج تا بیست دلار به او بدهم، برایم یک شعر می سراید. من به او هفت دلار دادم و گفتم شعر باید درباره زمان باشد. ده دقیقه زمان برد تا او شعری بنویسد. شعر کوتاه زیبایی سرود. البته می فهمم که باز هم جای کار دارد، ولی قرار نیست آدم همیشه ایرادگیر و کوتاه فکر باشد. و تازه آن دختر خیلی هم مهربان به نظر می رسید.

شعرش این است:

زمان
معلق در این جا

در ساعت شیشه‌ای
 دستان تو؛ شن‌ها سرازیر می‌شوند
 از میان جسم عاشق ما
 من
 موقتاً وقتی ندارم
 در تسلی خاطر پوست تو
 با این اطمینان خاطر
 که وقتی رو برگردانم
 می‌دانم به تو می‌نگرم
 و شن‌ها همچنان
 از ساعت شنی شرشر سرازیرند
 از ساحل ابدیت
 و هیچ‌گاه خشک نمی‌شوند.

چهارمین موردی که با زمان ارتباط داشت را در موزه رادیو و تلویزیون تجربه کردم. برادرم نشسته بود و یک برنامه قدیمی تلویزیونی تماشا می‌کرد. زیادی آن‌جا نشسته بود و کم‌کم حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. مقابل رایانه‌ای نشستم و همین‌طوری برحسب تصادف مشغول زدن کلیدها شدم. نمی‌دانم چه چیزی نوشتم، ولی امکان دارد تایم یا شاید هم تایمکس^۱ بوده باشد. هرچه بود، مجموعه‌ای از توصیفات آگهی‌های ساعت مچی بر روی صفحه ظاهر شد. درست زد به هدف. واقعاً یک ساعت مچی می‌خواهم. مدتی همان‌جا نشستم و خلاصه آگهی‌های ساعت مچی‌ها را خواندم. خوب بود. الان احساس می‌کنم بهتر می‌توانم یک ساعت مچی انتخاب کنم، البته زمانی که وقتش برسد.

برخی از آن چکیده‌ها این‌ها بود.

نخستین مورد:

این آگهی نشان می‌دهد که چرا مارک سیتی زن^۱ ساعت مچی صاحب سبک خاصی است، و برای مردان و زنان فرهیخته جذابیت دارد. عکس‌هایی از زنانی که آماده می‌شوند همدیگر را ببینند در حالی نشان داده می‌شود که نوار موسیقی متن آهنگ حدود یک ربع به نه^۲ را پخش می‌کند.

شعار: هیچ ساعت مچی دیگری زمان را به این زیبایی بیان نمی‌کند.

دومین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی برای مارک سیکو^۳، زنان و مردان متعددی توضیح می‌دهند که ساعت مچی سیکوی آن‌ها سالیان سال است که زمان را با اطمینان کامل برایشان مشخص می‌کند. همگی آن‌ها با هم توافق دارند که ساعت مچی سیکوی آن‌ها ارزش تک به تک کرونی که بابتش پرداخته‌اند را داشته است.

شعار: انسان زمان را اختراع کرد. سیکو آن را تکمیل کرد.

سومین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی برای سواچ^۴، زن جوانی به نوار درسی زبان ایتالیایی گوش می‌دهد. او در اتاق خوابش نشسته و مشغول مانیکور ناخن‌هایش است.

1. Citizen

2. About a Quarter to Nine

3. Seiko

4. Swatch

چهارمین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی برای تایمکس، ساعت مچی غول پیکری می بینیم؛ همراه با تصاویر مردم در محل کار و تفریح. صدایی روی تصویر توضیح می دهد که تایمکس مجموعه ای ساعت مچی تولید کرده که مشتری می تواند به آن ها بیالد. چه شما ساعتی برای فعالیت های ورزشی، عالم تجارت یا اوقات فراغت خود بخواهید، تایمکس محصولی دارد که متناسب با خواسته های شما باشد.

شعار: ارزش تایمکس کوارتر را وارد جهان خود کنید.

پنجمین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی برای تایمکس، جان کامرون سوآیز^۱ برای این که امتحان کند این ساعت واقعاً تا چه حد ضد آب است، به آکاپولکو^۲ می رود. زمانی که سوآیز در حال تماشا است، قهرمان جهان، پل گارسیا^۳ از نوک معروف ترین قله در آکاپولکو - لاپرلا^۴ - می پرد، در حالی که یک ساعت مچی تایمکس به دستش است. وقتی از سطح آب بالا می آید، ساعت هنوز کار می کند. سوآیز می پرسد؛ جای تعجب دارد که مردم جهان بیش تر از هر ساعت مچی دیگری تایمکس می خرند؟

شعار: خرجش یک لیس زدن است تا همین طور تیک تیک کند.

ششمین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی سیاه و سفید برای ساعت مچی های اسپورت تاگ

1. John Cameron Swayze

2. Acapulco

3. Paul Garcia

4. La Perla

هیتر، نشان داده شده که شناگران و دونده‌ها در مقابل ساعت مبارزه می‌کنند.

شعار: موفقیت، یک بازی ذهنی است.

هفتمین مورد:

در این آگهی تبلیغاتی برای سیکو، به ما مجموعه‌ای از تصاویر زنان و مردانی با مسئولیت‌های متعدد در منزل و محل کار نشان داده می‌شود.

شعار: زمانی که مردم روی شما حساب می‌کنند، شما می‌توانید روی سیکو

حساب کنید.

یک کم خورد توی ذوقم که رولکس آگهی نداشت، و هیچ مطلبی هم درباره ساعت اتمی نبود. ولی تایمکس، سیکو، و تاگ هیوئر برایم جذاب بود. در واقع قضیه این است که آدم هر ساعت مچی‌ای را انتخاب نکند. برایم سؤال است که پل چه ساعت مچی‌ای دارد. حتماً نوع خوبی است. شاید از نوع اتمی‌اش باشد. اگر زمانی شهروندان عادی بتوانند ساعت اتمی داشته باشند، احتمالاً پل هم یکی از صاحبان این ساعت‌هاست.

خوک خوش شانس!

کم‌تر پیش می‌آید چهار موردی را تجربه کنم که همگی با زمان در ارتباط باشند. دست‌کم آن‌هم در یک‌روز. احتمالاً قدری طول می‌کشد تا چنین قضیه‌ای دوباره تکرار شود. به علاوه من کلی مورد دیگر هم دیده‌ام.

کم‌کم دارم اشباع می‌شوم.

این‌ها چیزهایی است که من دیده‌ام:

- مرد میانسالی که وقتی به او پول کرایه مترو دادم، از من تشکر کرد و مرا برادر صدا زد.

- پیشخدمتی ویتنامی که سعی کرد برای برادرم توضیح بدهد که یکی از خرچنگ‌های منو سفت و دیگری نرم است.

- خیابانی نه چندان دور از وال استریت که هنگام بازی بیس‌بال دلال‌های فروش اجناس بسته شده بود.

- فردی اهل آمریکای لاتین که با سرعت خیلی کمی دوچرخه‌سواری می‌کرد.

- گزارشی تلویزیونی دربارهٔ گیتار مارک فِندر^۱، و یکی از طرفداران پروپا قرص موسیقی راک که می‌گفت فِندر مثل یک زن است، و باید با لطافت و احترام با آن کار کرد.

- گروهی مرد چهل و چند ساله که بسکتبال بازی می‌کردند، ولی بازی هیچ‌کدامشان به خوبی بابا نبود.

- کلینت ایست‌وود^۲ که با یک لیموزین وارد موزهٔ هنر مدرن شد.

- مردی با کت و شلوار گران‌قیمت که با نگاه کردن به سکه‌هایی که در دستش داشت، خندید.

- زنی شیک‌پوش و خوش‌لباس که به یک دوچرخه‌سوار ناسزا گفت.

- مرد میانسال سیاه‌پوستی که جلوی یک آسانسور نگهبانی می‌داد، و سر مردی با داد و هوار چیزی می‌گفت، همان موقع دوست او از کنارش رد شد؛ با لباس فرم سبز.

- وقتی برای کسانی که در آپارتمان‌شان نشسته‌ایم، گل می‌خریدم، زنی پرسید: «قصد داری کسی را شاد کنی؟»

- دختری در تلویزیون که گریه می‌کرد چون مادرش هرگز با او رفتار

خوبی نداشت، و در عوض به او گفته بود که چاق و زشت است و دیگر هم نمی خواست او را ببیند.

- مردی که خمیازه جانانه‌ای کشید.

- نمایشگاه نقاشی که یک هنرمند نقاشی‌های زیادی از یک سگ آبی

کشیده بود.

- مرد سیاهپوستی با لباس قرمز که در میدان تایمز با بلندگو فریاد

می‌کشید: «در جامعه امروز عشق کجا رفته؟ خبری از عشق و محبت

نیست.»

ساختمان

الان من و برادرم داریم کیم^۱ بازی می‌کنیم. همان بازی که شما اول اشیاء روی زمین یا روی میز را نشان می‌دهید، و بعد آنها را با پارچه‌ای می‌پوشانید، و آن وقت نفر دیگر باید به یاد بیاورد چه چیزهایی آن جاست. با هم توافق کردیم که برنده تصمیم بگیرد امروز چه کار کنیم. من همه چیز را به یاد دارم، ولی برادرم یک چیزهایی را به کل فراموش کرده بود.

او این موارد را از یاد برده بود:

- جاکلیدی خرگوشی خودش

- در یک بطری نوشیدنی

- یک بلیت مترو

- یک بادکنک.

همیشه فراموش کردن چیزهای بدیهی ناخوشایند است. پس از این که او از بازی دست کشید، و من پارچه را برداشتم، او با دیدن جاکلیدی

1. Kim's game

خرگوشیش فقط توانست بگوید: «اوه! جاکلیدی خرگوشی.» با لحنی که مرا متوجه کرد به شدت از سعی و زحمت خودش مأیوس شده است. من با گفتن این حرف که در مابقی کارها وضعش خیلی بهتر است، دلداری‌اش دادم. هرکس در کاری مهارت دارد. برادرم تا مدتی عنق و عبوس بود، ولی الان دیگر آن را پشت سر گذاشته‌ایم.

در راه ساختمان امپایر استیت هستیم. در حالی که به آن نزدیک می‌شویم، سعی می‌کنم به برادرم بگویم که چطور زمان و جاذبه با هم مرتبط هستند، ولی هر بار که دهانم را باز می‌کنم، دست راستش را بالا می‌برد و سرش را تکان می‌دهد تا مرا ساکت نگه دارد. در فاصله‌ای که برادرم بلیت‌ها را می‌خرد، شماره مربوط به یک تلفن سکه‌ای را از طبقه همکف یادداشت می‌کنم: ۵۸۰۳۵۰۲. نقشه‌ای دارم. نمی‌خواهم آن را با برادرم در میان بگذارم.

باید صف بیندیم تا سوار آسانسور شویم. خانم میانسالی که جلوی من ایستاده، بروشوری دستش است که اطلاعاتی درباره ساختمان دارد. از بالای سرش با دقت نگاه می‌کنم. گفته شده که ارتفاع ساختمان ۴۴۳ متر است و ۷۷ آسانسور دارد که در هر دقیقه حدود ۲۰۰ تا ۴۰۰ متر را طی می‌کنند. خوب می‌دانم که ساختمان امپایر استیت بلندترین ساختمان جهان نیست. حتی در خود نیویورک هم بلندترین ساختمان نیست.

چند روز پیش در «نیویورک تایمز» مقاله‌ای درباره آسمان‌خراش‌ها چاپ شده بود. گفته بود که در حال حاضر برج‌های پتروناس^۱ در مالزی بلندترین ساختمان جهان است. طی بیش از صد سال گذشته اولین بار است که این رکورد به آمریکا نرسیده است. برج‌های سیرز^۲ در شیکاگو تا مدت‌ها بلندترین ساختمان بود، ولی گروهی به اسم شورای مربوط به

1. Petronas Towers

2. Sears Towers

ساختمان‌های بلند و زیستگاه شهری تازگی‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که آنتن‌های هوایی از این به بعد در ارزیابی ارتفاع به حساب نمی‌آیند، و همین باعث می‌شود ساختمان مالزی بلندترین برج باشد. به‌زودی مرکز تجارت جهانی در شانگهای به پایان می‌رسد و آن موقع بلندترین ساختمان خواهد بود.

مقاله گفته بود که مدیر شورای ساختمان‌های بلند و زیستگاه شهری، دکتر لین بیدل^۱، حاضر نشد این لحظه را برای معماری آمریکا غم‌انگیز بخواند. و از او نقل قول شده بود: نه، نه، نه. هنوز ساختمان‌های آمریکایی ویژگی‌های فوق‌العاده‌ای دارند. واقعاً موارد بسیار زیادی هست.

برایم هیچ‌کدام از این مطالب اهمیتی ندارد. ساختمان امپایر استیت بزرگ‌ترین ساختمان است. همان ساختمانی است که در فیلم‌های سینمایی دیدم. همان ساختمانی که وسط شهر نیویورک قرار دارد. همانی که پل درباره‌اش نوشته است. حالا بقیه ساختمان‌ها هر چقدر می‌خواهند بلند باشند.

داریم از آسانسور بالا می‌رویم. پس از گذشت چند لحظه حس می‌کنم گوش‌هایم گرفته است. صفحه شمارشگر دیجیتال داخل آسانسور فقط هر ده طبقه یکی را می‌خواند. در عرض چند ثانیه آسانسور از طبقه پنجاه به شصت می‌رود. پل باید الان مرا ببیند. دلم می‌خواهد دست بزنم. چشم‌انداز این جا محشر است. می‌توانم همه چیز را بینم. دریا. شهر. کوه‌های روی گستره افق.

برادرم خیلی مرتب و منظم است. باحوصله و سر فرصت در کتابچه راهنما می‌خواند که در جهات مختلف چه چیزهایی قرار گرفته است.

می خواهد با اشاره نشانشان بدهد و درباره‌شان توضیح بدهد، ولی کمی از او فاصله می‌گیرم.

یک تلفن پیدا می‌کنم و خاطر جمع می‌شوم که برادرم مرا نمی‌بیند. شمارهٔ تلفن طبقه همکف را می‌گیرم. دارد زنگ می‌خورد. قصد دارم وقتی کسی به تلفن جواب داد، پرسم آیا او اطلاع دارد که زمان در این ارتفاع کمی سریع‌تر از جایی که آن‌ها هستند، می‌گذرد.

تلفن همین‌طوری زنگ می‌خورد. مدتی طولانی. هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد. بدجوری عذاب‌آور است. می‌گذارم کمی دیگر هم زنگ بخورد. حالا یک مرد گوشی را برمی‌دارد.

او می‌گوید: «الو؟»

می‌گویم: «الو، من دارم از بالای ساختمان تماس می‌گیرم.»

آن مرد می‌گوید: «بله؟»

می‌پرسم: «شما اطلاع دارید که زمان در این ارتفاع کمی سریع‌تر از پایین ساختمان می‌گذرد؟»

مرد می‌گوید: «نه.»

می‌گویم: «خب این‌طوری است.»

مرد می‌گوید: «بسیار خب.»

می‌پرسم: «تعجب کردید؟»

می‌گوید: «راستش نه.»

می‌گویم: «ولی معنی‌اش این است که زمان وجود ندارد.»

مرد می‌گوید: «اِه، جدی؟»

می‌پرسم: «خب شما چی فکر می‌کنید؟»

مرد می‌گوید: «برای من هیچ اهمیتی ندارد.» و گوشی را می‌گذارد.

احمق.

برای انتقام‌گیری سکه را توی یکی از دوربین‌های دوچشمی می‌اندازم و با دقت به خیابانی در پایین نگاه می‌کنم. خیابان پر از اتومبیل و آدم است. مردی را می‌بینم که از بانک بیرون می‌آید. می‌خواهد تاکسی بگیرد و به‌طور همزمان به ساعت مچی‌اش نگاه کند.

قیافه‌اش مثل من و شماست. کاملاً معمولی است. به احتمال زیاد زن و بچه و خانه‌ای در حومه شهر دارد. سعی دارد در هر کاری که انجام می‌دهد، بهترین باشد. با نگاهم ردش را دنبال می‌کنم؛ و توی این فکرم که؛ من تو را می‌بینم، ولی تو نمی‌توانی مرا ببینی. ما هرگز همدیگر را نخواهیم دید، ولی مطلبی هست که می‌خواهم بدانی. زمان من با زمان تو یکی نیست. زمان‌های ما مثل همدیگر نیستند. تو می‌دانی معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که زمان وجود ندارد. می‌خواهی این نکته را تکرار کنم؟ زمانی وجود ندارد. چیزی به‌نام زندگی و مرگ هست. مردم و حیوانات وجود دارند. افکار ما وجود دارند. و همین‌طور جهان. عالم هستی هم همین‌طور. ولی چیزی به اسم زمان وجود ندارد. شاید بهتر باشد سخت‌گیری و راحت باشی. حالا حس بهتری داری؟ حالم بهتر است. این قضیه جواب می‌دهد. روز خوبی داشته باشی.

با نگاهم دنبالش می‌کنم؛ تا موقعی که ناپدید می‌شود. بعد دوربین دوچشمیم را رو به بالا می‌گیرم، از آسمان خراش‌ها می‌گذرد، رو به بالا و باز هم بالاتر. رو به آسمان. و حس خوبی در سراسر وجودم پخش می‌شود. به معنایی همین کافی است. نمی‌توانم بیش از این جلو بروم. تا همین جا هم بینشی بیش از آنچه حتی جرئت تصورش را داشتم، به‌دست آورده‌ام. به قدر کافی مشاهده کرده‌ام. تازه برای بازگشت به کشورم دلایلی دارم: لیز. خط تلفنی جغد و پیشی. جوابی از طرف پل.

سه مورد.

درختان

امروز آخرین روزی است که در نیویورک هستیم. دارم برای بوور یک اتومبیل اسباب‌بازی می‌خرم. رنگش سبز است و اگر کوش کنی، روی زمین راه می‌رود.

کیم می‌خواهد کتابی دربارهٔ آب و هوای نیویورک بگیرد، و من برای لیز شکل‌نمایی جیبی می‌خرم. این شکل نما ۲۴ تصویر از هر چیزی که به آن نگاه می‌کنم، درست می‌کند. پیش‌پا افتاده‌ترین چیزها به نقش و نگارهایی زیبا تبدیل می‌شوند. مجبور شدم در مورد نوع نگاهم به اجسام و جهان اطراف تجدیدنظر کنم؛ چیزهایی که به حدی عادی و پیش‌پا افتاده شده‌اند که من دیگر حتی آن‌ها را نمی‌بینم. به‌عنوان مثال برادر خودم. او از پس شکل‌نما معرکه است. متفاوت. احتمالاً وقتی این را به لیز بدهم، خوشحال می‌شود. هدایا اهمیت دارند. اغلب هدیه‌های کوچک بهتر از هدیه‌های بزرگ هستند. و هدیه‌هایی که در حد وسط قرار دارند، اغلب دیده نمی‌شوند و به حساب نمی‌آیند.

در مسیر بازگشت به آپارتمان از کنار کارگرانی می‌گذرم که مشغول قطع درختان و بوته‌های کهنسال و کاشت درختان تازه هستند. درختان

زیبای بزرگی روی پیاده‌رو افتاده‌اند و منتظرند در زمین کاشته شوند. وقتی متوجه می‌شوم که در کلان شهری مثل این جا یکی هم هست که به فکر درخت‌ها باشد، خوشحال می‌شوم.

کمی جلوتر در خیابان، فکسی را پیدا می‌کنم که دستور کارهای کارگران را دارد. رویش نوشته شده که کدام بوته‌ها و درختان باید قطع شوند و چه درخت‌هایی باید کاشته شوند.

فکس روی خیابان افتاده است. ظاهراً دیگر چندان به کار نمی‌آید. این طور که به نظر می‌رسد، کارگرها خودشان می‌دانند چه کار می‌کنند. در حین رد شدن کاغذ فکس را برمی‌دارم. می‌توانم آن را به پدر بزرگم بدهم. خوشحال می‌شود که بداند یک نفر در نیویورک نگران درخت‌ها و بوته‌هاست.

درخت‌ها یکی از چیزهای مورد علاقه من هستند. آب و درخت‌ها و دخترها.

قبلاً عادت داشتم کل روز از درخت‌ها بالا بروم. و اغلب هم بی سروصدا نوک درخت می‌نشستم. تا ساعت‌ها. وقتی در تابستان شاخ و برگ‌ها انبوه بود، هیچ‌کس مرا نمی‌دید. ولی من همه را می‌دیدم. حس می‌کردم در دوردستم. و وقتی از درخت پایین می‌آمدم، مثل این بود که از سفری دور و دراز به خانه برگشته‌ام. آنجا تاب درست می‌کردم. تاب درست کردنم عالی بود. از درخت‌ها بالا می‌رفتم و طناب را به شاخه می‌بستم. بعد تاب می‌خوردم. و تف می‌انداختم. همیشه موقع تاب خوردن تف کردن کیف داشت. اگر قبلش شیر خورده بودم، بزاق دهانم حسابی چسبناک می‌شد. از روی تاب تف‌های جانانه‌ای می‌انداختم. قصد دارم دوباره تاب‌بازی کنم.

هر وقت کمی پول دستم بیاید، به یک فروشگاه لوازم ورزشی می‌روم و

پنجاه متر طناب کوهنوردی می خرم. بعد می خواهم درختی پیدا کنم، ترجیحاً درست کنار آب، و تابی با شعاع نوسان بالا درست کنم. و شاید حتی از روی تاب توی آب بپرّم. موقعی که لیز نگاه می کند. خیلی مشتاقم این کار را انجام بدهم.

برادرم به من می گوید عجله کنم و وسایلم را جمع و جور کنم. می خواهیم برگردیم خانه خودمان. قرار است با هواپیما به نروژ برگردیم. قصد دارم وقتی برگشتم خانه، دوباره چکش کاری ام را محک بزنم. وقتی مشغول جمع کردن میخ و چکش هستم، برادرم اعتراف می کند که وقتی بیرون بودم چند باری آن را برداشته است. در عوض دلش می خواهد من هم بپذیرم که این سفر برایم خوب و مفید بود. قبول می کنم که همین طور بوده است. و در واقع خیلی هم برایم مفید بوده است. من چیزهای زیادی دیده ام. گاهی فکر کرده ام و گاهی هم اصلاً فکر نکرده ام. در بهترین حالت به طور کامل بی دغدغه بودم و به طرز خوشایند بدون مشغله فکری. چندباری بشقاب پرنده پرتاب کردیم که تقریباً شبیه ذن بود. به خاطرش از برادرم تشکر می کنم. و همین طور برای کل این سفر. سفر کم هزینه ای نبوده است. برادرم به من می گوید اصلاً فکرش را نکن. می گوید تو سر حال به نظر می آیی. این از هر چیز دیگری مهم تر است. پول اهمیتی ندارد. پول می آید و می رود. ولی چیزی که مهم است، برادرها هستند. برادرم می گوید: برادرها از پول مهم ترند.

سفر

در هواپیما هستیم. زیرمان فقط دریاست. آب. حسابی خورده‌ام و خواب آلریم. و روی چهره‌ام لبخند است. یک چیزی فرق کرده است. هنوز هم نمی‌دانم که همه چیز با هم جور در می‌آید یا نه، یا این که در نهایت اوضاع روبراه می‌شود یا نه. ولی معتقدم که هر چیزی معنایی دارد. معتقدم که از راه سرگرمی و تفریح، روح پاکسازی می‌شود. همچنین به عشق و محبت معتقدم. دوستان خوب زیادی دارم، و فقط هم یک دوست بد دارم. و برادرم دست‌کم به اندازه خودم مهربان و صمیمی است. الان خوابیده است.

این بار صندلی‌ام کنار پنجره است. بیرون تاریک است. ولی خیلی طول نمی‌کشد که هوا روشن می‌شود. ما به سوی روشنایی پرواز می‌کنیم. جرعه‌ای آب می‌نوشم، به این امید که زندگی ادامه داشته باشد. همین‌طور امیدوارم که پل جوابم را داده باشد. شاید او همه چیز را برایم گفته باشد. آن وقت آسوده خاطر می‌شوم و می‌گذارم زمان و فضا همان‌طوری باشند که هستند.

وقتی بزسم خانه، می خواهم یک کلاه ایمنی دوچرخه بخرم. و قصد
دارم به لیز زنگ بزوم و به او بگویم زندگی تاحدی شبیه یک سفر است؛ و
من هم شاید، ولی فقط شاید، واقعاً آدم خوبی باشم.

جواب

پروفیسور ہل دیویس، ۲۲-۵-۹۶. جواب: نویسنده دربارهٔ زمان و مفہومش پرسیدہ است.

از طرف پروفیسور ہل دیویس

موضوع: جواب: نویسنده دربارهٔ زمان و مفہوم زندگی پرسیدہ است.

بہ ارلند (ارلند لو)

چهارشنبه ۲۲ مه ۱۹۹۶، ساعت ۱۳:۴۸:۱۳

از پرس و جوی شما سپاسگزارم. از آنجایی کہ پروفیسور دیویس روزانہ پرسش‌های زیادی دریافت می‌کرد، بہ اجبار بہ این نتیجہ رسیدند کہ توصیه‌ای ارائه ندهند. امیدوارم درک کنید.

با احترام

... ہیسر داف

دستیار ہل دیویس

بدترین گزینه این است آدم کسی بشود که دنیا را بدتر می کند. تلاش می کنم از این مورد اجتناب کنم. و تقریباً به هر قیمتی. ولی فکر نمی کنم چندان ساده باشد. شاید گیر آدم های ناجور و نابکار بیفتیم. امکان دارد برای بهترین آدم ها هم چنین وضعیتی پیش بیاید. و آن موقع است که گرفتار می شوم. و آن موقع دنیا کمی بدتر می شود و من دیگر توی چشم مردم کوچه و خیابان نگاه نمی کنم. می تواند اتفاق بیفتد، به همین سادگی.

فکر چهارم این است که آلانیس به احتمال خیلی زیاد الان نامزدی چیزی دارد. و آن مرد خیلی آدم باحالی باشد.

در جهانی که ساخته ایم دانستن رنج بردن است و دیدن عصیان در پی دارد و گاه انزوا. «آبر ابله» آغاز دانستن و دیدن است برای شخصیتش که چون برخی از ما انزوا را دوست نمی دارد.



۴۷۰۰ تومان

ISBN: 978-964-380-634-7



9 789643 806347